

# هفت بزم بهرام گور

متن کامل هفت هوس نامه

از: بهرامنامه حکیم نظامی گنجوی

(موسوم به هفت پیکر)

به کوشش امیر حسین خنجی

نشر الکترونیکی: وبگاه «ایران تاریخ»

## افسانه نخست

### شاه سیاهپوشان

چونکه بهرام شد نشاط پرست روز شنبه ز دیر شماسی  
دیده در نقش هفت پیکر بست سوی گنبدسرای غایبه فام  
خیمه زد در سواد عباسی تا شب آنجا نشاط و بازی کرد  
پیش بانوی هند شد به سلام چون برافشانند شب به سنت شاه  
عودسازی و عطرسازی کرد شاه از آن نوبهار کشمیری  
بر حریر سپید مشک سیاه تا ز درج گهر گشاید قند  
خواست بوئی چو باد شبگیری ز آن فسانه که لب پر آب کند  
گویدش مادگانه لفظی چند مست را آرزوی خواب کند

آهوی تُرک چشم هندوزاد نافه مشک را گره بگشاد  
گفت از اول که: پنج نوبت شاه باد بالای چاربالش ماه  
تا جهان ممکن است جانش باد همه سرها بر آستانش باد  
هرچه خواهد که آورد در چنگ دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود برگشاد از شکر گوارش عود  
گفت و از شرم در زمین می دید آنچه ز آن کس نگفت و کس نشنید  
که شنیدم به خردی از خویشان خرده کاران و چابک اندیشان  
که ز کدبانوان قصر بهشت بود زاهدزنی لطیف سرشت  
آمدی در سرای ما هر ماه سر به سر کسوتش حریر سیاه  
بازجستند کز چه ترس و چه بیم در سواد تو ای سبیکه سیم  
به که ما را به قصه یار شوی وین سیه را سپید کار شوی

بازگویی ز نیک‌خواهی خویش      معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر      گفت کاحوال این سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید      گویم از زآنکه باورم دارید

من کنیزِ فلان ملک بودم      که از او، گرچه مُرد، خوشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ      ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده      وَز تَطْلُم سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش      خوانده شاه سیاهپوشانش

داشت اول ز جنس پیرایه      سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گلِ باغ بود مهمان‌دوست      خنده می‌زد چو سرخ‌گل در پوست

میهمانخانه‌ئی مهیا داشت      کز تُرّی روی در تُرّیا داشت

خوان نهاده بساط گسترده      خادمانی به لطف پرورده

هرکه آمد لگام‌گیر شدند      به خورش میهمان‌پذیر شدند

چون به ترتیب خوان نهادنش      در خور پایه نُزل دادندش

شاه پرسید از او حکایتِ خویش      هم ز غربت هم از ولایتِ خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید      شاه را قصه کرد، و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت      تا نشد عمرش، از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما      سر چو سیمرخ درکشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی      زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایتِ بخت      آمد آن تاجدار بر سرِ تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش      پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد      بی‌مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست      کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مَشْفَقی و دل‌داری  
 بر کنارم نهاد پای به مهر  
 کآسمان بین چه تُرکتازی کرد  
 از سوادِ اِرم بُرید مرا  
 کس نپرسید کآن سواد کجاست  
 بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم  
 گفتم ای دستگیرِ غمخواران  
 بر زمین یاری‌ئی کرا باشد  
 باز پرسیدنِ حدیثِ نهفت  
 هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحبِ من مرا چو محرم یافت  
 گفت چون من در این جهان‌داری  
 از بد و نیک هر کرا دیدم  
 روزی آمد غریبی از سر راه  
 نُزلِ او چون به شرط فرمودم  
 گفتم ای من نخوانده نامه تو  
 گفت بگذار از این سخن بگذر  
 گفتمش بازگو بهانه مگیر  
 گفت باید که داریم معذور  
 زین سیاهی خبر ندارد کس

کردمش لابه‌های پنهانی  
 با وی از هیچ لابه در نگرفت  
 چون زحد رفت خواستاری من  
 کردم آن قبله را پرستاری  
 گله می‌کرد از اختران سپهر  
 با چو من خسروی چه بازی کرد  
 در سوادِ قلم کشید مرا  
 بر سر سیمت این سواد چراست

روی در پای شاه مالیدم  
 بهترینِ همه جهان‌داران  
 کآسمان را به تیشه بتراشد  
 لعل را سفت و نافه را بشکافت  
 خو گرفتم به میهمان‌داری  
 سرگذشتی که داشت پرسیدم  
 کفش و دستار و جامه هرسه سیاه  
 خواندم و حشمتش بیفزودم  
 سیه از بهر چیست جامه تو  
 که ز سیمرخ کس نداد خبر  
 خبرم ده ز قیروان و ز قیبر  
 کآرزویی است این ز گفتن دور  
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس

من عراقی و او خراسانی  
 پرده از روی کار بر نگرفت  
 شرمش آمد ز بی‌قراری من

گفت شهری است در ولایتِ چین  
 نام آن شهر شهرِ مدهوشان  
 مردمانی همه به صورتِ ماه  
 هر که ز آن شهر باده‌نوش کند  
 آنچه در سرنِیشتِ آن سَلَب است  
 گر به خون گردنم بخواهی سفت  
 شهری آراسته چو خُلدِ بَرین  
 تعزیت‌خانۀ سیاه‌پوشان  
 همه چون ماه در پرنده سیاه  
 آن سوادش سیاهپوش کند  
 گرچه ناخوانده قصه‌ئی عجب است  
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خَر بست  
 چون بر آن داستان غنود سرم  
 قصه‌گو رفت و قصه‌ناپیدا  
 چند از این قصه جست‌وجو کردم  
 بیش از آن کرده بود فرزین‌بند  
 دادم اندیشه را به صبر فریب  
 چند پرسیدم آشکار و نهفت  
 عاقبت مملکت رها کردم  
 بردم از جامه و جواهر و گنج  
 نام آن شهر باز پرسیدم  
 شهری آراسته چو باغِ اَرَم  
 پیکرِ هریکی سپید چو شیر  
 در سرائی فرو نهادم رخت  
 جُستم احوالِ شهر تا یک سال  
 چون نظر ساختم ز هر بابی  
 خوبروی و لطیف و آهسته  
 از نکوئی و نیک‌رائی او  
 آرزوی مرا در اندر بست  
 داستانگوی دور شد ز برم  
 بیمِ آن بُد که من شوم شیدا  
 بیدق از هر سوئی فرو کردم  
 که بر آن قلعه بر شوم به کمند  
 تا شکید دلم، نداد شکیب  
 این خبر کس چنانکه بود نگفت  
 خویشی از خانه پادشا کردم  
 آنچه ز اندیشه بازدارد رنج  
 رفتم و آنچه خواستم دیدم  
 هریک از مشک برکشیده عَلم  
 همه در جامه سیاه چو قیر  
 بر نهادم ز جامه تخت به تخت  
 کس خبر و نداد از آن احوال  
 دیدم آزاده مردِ قصابی  
 از بد هر کسی زبان بسته  
 راه جُستم به آشنائی او

چون به هم صحبتش پیوستم  
 دادمش نقدهای رو تازه  
 روز تا روز قدرش افزودم  
 کردمش صیدِ خویش موی به موی  
 مردِ قصاب از آن زرافشانی  
 آنچنان کردمش به دادنِ گنج  
 برد روزی مرا به خانه خویش  
 اولم خوان نهاد و خورد آورد  
 هرچه بایست، بود بر خوانش  
 چون ز هرگونه خوردها خوردیم  
 میزبان چون ز کارِ خوان پرداخت  
 و آنچه من دادمش به هم پیوست  
 گفت چندین نوردِ گوهر و گنج  
 من که قانع شدم به اندک سود  
 چیست پاداشِ این خداوندی  
 جان یکی دارم ار هزار بُود  
 گفتم ای خواجه این غلامی چیست  
 در ترازوی مردِ با فرهنگ  
 به غلامانِ دست پروردم  
 تا دویدند و از خزانه خاص  
 ز آن گرانمایه نقدهای درست  
 مرد کاگه نه بُد ز نازش من  
 گفت من خود ز وامداری تو  
 دادی ام نعمتی دگر بباره  
 به گله داریش کمر بستم  
 چیزهائی بیرون ز اندازه  
 آهنی را به زر بر اندوادم  
 گه به دنیا و گه به دیاروی  
 صیدِ من شد چو گاو قربانی  
 کآمد از بارِ آن خزانه به رنج  
 کرد برگی ز رسم و عادت بیش  
 خدمتی خوب در نورد آورد  
 به جز از آرزوی مهمانش  
 سخن از هر دری فرو کردیم  
 بیش از اندازه پیشکشها ساخت  
 پیشم آورد و عذرخواه نشست  
 بر نسنجیده هیچ گوهرسنج  
 این همه دادنم ز بهر چه بود  
 حکم کن تا کنم کمربندی  
 هم در این کفه کم عیار بُود  
 پخته تر پیشم آی، خامی چیست  
 این مُحَقَّر چه وزن دارد و سنگ  
 به کرشمه اشارتی کردم  
 آوردند نقدهای خلاص  
 بیش از آن دادمش که بود نخست  
 در خجالت شد از نوازش من  
 نرسیدم به حقگزاری تو  
 جای شرم است، چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش تا رجوع افتدت به داده خوش  
 زان نهادم که این چنین گنجی بُود بی جزا و پارنجی  
 چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل گشتم، ار تو خوشنودی  
 حاجتی گر به بنده هست بیار ورنه اینها که داده‌ئی بر دار

چون قوی دل شدم به یاری او گشتم آگه ز دوستداری او  
 باز گفتم به او حکایت خویش قصه شاهی و ولایت خویش  
 کز چه معنی بدین طرف راندم دست بر پادشاهی افشاندم  
 تا بدانم که هر که زین شهرند چه سبب کز نشاط بی‌بهرند  
 بی‌مصیبت به غم چرا کوشند جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید گوسپندی شد و ز گرگ رمید  
 ساعتی ماند چون رمیده دلان دیده بر هم نهاده چون خجلان  
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب دهمت آنچه‌ان که هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز راه مردم دور  
 گفت وقتست کانچه می‌خواهی بینی و یابی از وی آگاهی  
 خیز تا بر تو راز بگشایم صورت نمانوده بنمایم  
 این سخن گفت و شد ز خانه برون شد مرا سوی راه راهنمون  
 او همی شد من غریب از پس وز خلایق نبود با ما کس  
 چون پری زاد می‌بُرید مرا سوی ویرانه‌ئی کشید مرا  
 چون در آن منزل خراب شدیم چون پری هردو در نقاب شدیم  
 سبیدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته  
 بسته کرده رسن در آن پرگار ازدهائی به‌گرد سَلَّه مار  
 گفت یکدم درین سبد بنشین جلوه‌ئی کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هرکه خاموش است از چه معنی چنین سیه‌پوش است  
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ننماید مگر که این سبوت

چون دمی دیدم از خلل خالی در نشستم در آن سبوت حالی  
 چون تنم در سبوت نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت  
 به طلسمی که بود چنبرساز برکشیدم به چرخ چنبرساز  
 آن رسن‌کش به لیمیا سازی من بیچاره در رسن‌بازی  
 شمع‌وارم رسن به گردن چُست رسنم سخت بود و گردن سست  
 چون اسیری ز بخت خود مهجور رسن از گردنم نمی‌شد دور  
 من شدم بر خره به گردن خرد خر بختم شد و رسن را برد  
 گرچه بود از رسن به تاب تنم رشته جان نشد جز آن رسنم  
 بود میلی برآوریده به ماه که ز بر دیدنش فتاد کلاه  
 چون رسید آن سبوت به میل بلند رسنم را گره رسید به بند  
 کارسازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت  
 زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم  
 آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده  
 ز آن سیاست که جان رسید به ناف دیده در کار ماند زهره شکاف  
 سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن کرا که بیند زیر  
 دیده بر هم نهادم از سر بیم کرده خود را به عاجزی تسلیم  
 در پیشمانی از فسانه خویشتن آرزومند خویشتن و خانه خویشتن  
 هیچ سودم نه ز آن پیشمانی جز خداترسی و خداخوانی  
 چون برآمد بر این زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند  
 مرغی آمد نشست چون کوهی کامدم زو به دل در اندوهی  
 از بزرگی که بود سرتاپای میل گفتمی در اوفتاده ز جای

پر و بالی چو شاخه‌های درخت  
 چون ستونی کشیده منقاری  
 هر دم آهنگِ خارشی می‌کرد  
 هر پری را که گرد می‌انگیخت  
 هر بُنِ بال را که می‌خارید  
 او شده بر سرینِ من در خواب  
 گفتم ار پای مرغ را گیرم  
 و رکنم صبر، جای پر خطر است  
 بی‌وفائی ز ناجوانمردی  
 چه غرض بودش از شکنجهٔ من  
 مگر اسبابِ من ز راهش برد  
 به که در پای مرغ پیچم دست  
 چونکه هنگام بانگِ مرغ رسید  
 دلِ آن مرغ نیز تاب گرفت  
 دست بردم به اعتمادِ خدای  
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد  
 ز اولِ صبح تا به نیمهٔ روز  
 چون به گرمی رسید تابشِ مهر  
 مرغ با سایه هم‌نشستی کرد  
 تا بدانجای کز چنان جائی  
 بر زمین سبزه‌ئی به رنگِ حریر  
 من بر آن مرغ صد دعا کردم  
 اوفتادم چو برق با دلِ گرم  
 ساعتی نیک ماندم افتاده  
 دل به اندیشه‌های بد داده

پایها بر مثال پایهٔ تخت  
 بیستونی و در میان غاری  
 خویشتن را گزارشی می‌کرد  
 نافهٔ مشک بر زمین می‌ریخت  
 صدفی ریخت پر ز مروارید  
 من در او مانده چون غریق در آن  
 زیر پای آورد چو نخجیرم  
 کافتم زیر و محنتم زبر است  
 کرد با من دمی بدین سردی  
 کاین چنین خرد کرد پنجه من  
 به هلاکم بدین سبب بسپرد  
 زین خطرگه بدین توانم رست  
 مرغ و هر وحشی‌ئی که بود رمید  
 بال برهم زد و شتاب گرفت  
 و آن قوی‌پای را گرفتم پای  
 خاکی‌ئی را بر اوج برد چو باد  
 من سفرساز و او مسافرسوز  
 بر سرِ ما روانه گشت سپهر  
 اندک اندک نشاطِ پستی کرد  
 تا زمین بود نیزه بالائی  
 لخلخه کرده از گلاب و عیبر  
 پایش از دستِ خود رها کردم  
 بر گلی نازک و گیاهی نرم  
 دل به اندیشه‌های بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم  
 باز کردم نظر به عادتِ خویش  
 روضه‌ئی دیدم آسمانِ زمیش  
 صد هزاران گلِ شکفته در او  
 هر گلی گونه گونه از رنگی  
 زلفِ سنبل به حلقه‌های کمند  
 لبِ گل را به گاز برده سمن  
 گردِ کافور، و خاکِ عنبر بود  
 چشمه‌هائی روان به سان گلاب  
 چشمه‌ئی کاین حصارِ پیروزه  
 ماهیان در میانِ چشمه آب  
 کوهی از گردِ او زمرد رنگ  
 همه یاقوتِ سرخ بُد سنگش  
 صندل و عود هر سوئی بر پای  
 حور سر در سرشتش آورده  
 ارم آرام دل نه‌آدش نام  
 من که دریافتم چنین جائی  
 از نکوئی در او عجب ماندم  
 گرد بر گشتم از نشیب و فراز  
 میوه‌های لذیذ می‌خوردم  
 عاقبت رخت بستم از شادی  
 تا شب آنجایگه قرارم بود  
 اندکی خوردم اندکی خفتم  
 شکر کردم که بهترک بودم  
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش  
 نارسیده غبارِ آدمیش  
 سبزه بیدار و آبِ خفته در او  
 بوی هر گل رسیده فرسنگی  
 کرده جعدِ قرنفلش را بند  
 ارغوان را زبان بریده چمن  
 ریگ زر، سنگلاخِ گوهر بود  
 در میانش عقیق و ذرّ خوشاب  
 کرده زو آب و رنگِ دریوزه  
 چون درمهای سیم در سیماب  
 بیشه کوه سرو و شاخِ خدنگ  
 سرخ گشته خدنگش از رنگش  
 باد از او عودسوز و صندل‌سای  
 سرگزیت از بهشتش آورده  
 خوانده مینوش چرخِ مینو فام  
 شاد گشتم چو گنج پیمائی  
 بر وی الحمدِ لله‌ئی خواندم  
 دیدم آن روضه‌های دیده نواز  
 شکرِ نعمت پدید می‌کردم  
 زیرِ سروی چو سروِ آزادی  
 نشدم گر هزار کارم بود  
 در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت  
 بر سرِ کوهِ مهرِ تافته تافت  
 بادی آمد ز ره فشاند غبار  
 ابری آمد چو ابرِ نیسانی  
 راهِ چون زفته گشت و نم زده شد  
 دیدم از دور صد هزاران حور  
 یک جهان پر نگارِ نورانی  
 هر نگاری بسانِ تازهِ بهار  
 لبِ لعلی چو لاله در بُستان  
 دست و ساعدِ پر از علاقه ز  
 شمعهایی به دست شاهانه  
 آمدند از کُشی و رعنائی  
 بر سرِ آن بتان حور سرشت  
 فرش انداختند و تخت زدند  
 چون زمانی بر این گذشت نه دیر  
 آفتابی پدید گشت از دور  
 گرد بر گردِ او چو حور و پری  
 سرو بود او کنیزکان چمنش  
 هر شکرپاره شمعی اندر دست  
 پر سهی سرو گشت باغ همه  
 آمد آن بانوی همایون بخت  
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست  
 پس به یک لحظه چون نشست بجای  
 شاهی آمد برون ز طارم خویش  
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش  
 گُحلی اندوخت قرمزی انداخت  
 زهره صبح چون شکوفه شکافت  
 بادی آسوده تر ز بادِ بهار  
 کرد بر سبزه‌ها دُر افشانی  
 همه راه از بتان چو بتکده شد  
 کز من آرام و صابری شد دور  
 روح پرور چو راحِ ریحانی  
 همه در دستها گرفته نگار  
 لعلشان خون بهای خوزستان  
 گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر  
 خالی از دود و گاز و پروانه  
 با هزاران هزار زیبایی  
 فرش و تختی چو فرش و تختِ بهشت  
 راهِ صبرم زدند و سخت زدند  
 گفتی آمد مه از سپهر به زیر  
 کآسمان ناپدید گشت از نور  
 دختران چون ستاره سحری  
 او گلِ سرخ و آن بتان سمنش  
 شکر و شمع خوش بُود پیوست  
 شب چراغانِ با چراغ همه  
 چون عروسان نشست بر سرِ تخت  
 چون نشست او قیامتی برخاست  
 برق از رخ گشود و موزه ز پای  
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو صبحِ دو رنگ  
 تنگ‌چشمی ز تنگ‌چشمی دور  
 بود لختی چو گُل سرافکنده  
 چون زمانی گذشت سر برداشت  
 که ز نامحرمانِ خاک پرست  
 خیز و برگرد گردِ این پرگار  
 آن پریزاده در زمان برخاست  
 چون مرا دید ماند از آن به شگفت  
 گفت برخیز تا رویم چو دود  
 من به آن گفته هیچ نفزودم  
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس  
 پیش رفتم ز روی چالاکی  
 خواستم تا به پای بنشینم  
 گفت برخیز! جای جای تو نیست  
 پیش چون من حریفِ مهمان‌دوست  
 خاصه خوبی و آشنا نظری  
 بر سریر آی و پیش من بنشین  
 گفتم ای بانوی فریشته خوی  
 تختِ بلقیس جای دیوان نیست  
 من که دیوی شدم بیابانی  
 گفت نارد بها، بهانه مگیر  
 همه جای آن تو است و حکم تورا است  
 رزمه روم داد و بزمه زنگ  
 همه سروی ز خاک و او از نور  
 به جهان آتشی در افکنده  
 گفت با محرمی که دربر داشت  
 می‌نماید که شخصی اینجا هست  
 هر که پیش آیدت به پیش من آر  
 چون پری می‌پرید از چپ و راست  
 دستگیرانه دست من بگرفت  
 بانوی بانوان چنین فرمود  
 کارزومند آن سخن بودم  
 آمدم تا به جلوه‌گاه عروس  
 خاک بوسیدمش من خاکی  
 در صف زیر جای بگزینم  
 پایه بندگی سزای تو نیست  
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست  
 دست‌پرورد رایض هنری  
 سازگار است ماه با پروین  
 با چو من بنده این حدیث مگوی  
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست  
 چون کنم دعوی سلیمانی  
 با فسون خوانده‌ئی فسانه مگیر  
 لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من  
گفتمش همسر تو سایه تو است  
بهره یابی ز مهربانی من  
که برائی یکی زمان ببرم  
میهمان منی تو ای سره مرد

چون به جز بندگی ندیدم رای  
خادمی دست من گرفت به ناز  
ایستادم چو بندگان بر پای  
بر سریرم نشاند و آمد باز  
ماه دیدم گرفتمش به کمند  
کرد بسیار مهربانیها  
با من آن مه به خوشزبانیها  
پس بفرمود کآورند به پیش  
خوان نهادند خازنان بهشت  
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت  
هرچه اندیشه در گمان آورد  
چون فراغت رسیدمان از خورد  
مطرب آمد روانه شد ساقی  
هر نسفته ذری ذری می سفت  
رقص میدان گشاد و دایره بست  
شمع را ساختند بر سر جای  
چون ز پا کوفتن برآسودند  
شد به دادن شتاب ساقی گرم  
من به نیروی عشق و عذر شراب  
و آن شکرلب ز روی دم سازی  
چونکه دیدم به مهر خود رایش  
بوسه بر پای یار خویش زدم

ایستادم چو بندگان بر پای  
بر سریرم نشاند و آمد باز  
ماه دیدم گرفتمش به کمند  
کرد بسیار مهربانیها  
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش  
خوردهائی همه عبیر سرشت  
دیده را زو نصیب و جان راقوت  
مطبخی رفت و در میان آورد  
از غذاهای گرم و شربت سرد  
شد طرب را بهانه در باقی  
هر ترانه ترانه ئی می گفت  
پر در آمد به پای و پویه به دست  
و ایستادند همچو شمع به پای  
دست بردی به باده بنمودند  
برگرفت از میان وقایه شرم  
کردم آنها که رطلیان خراب  
بازگفتی نکرد از آن بازی  
اوقتادم چو زلف در پایش  
تا «مکن» بیش گفت، بیش زدم

مرغِ امید بر نشست به شاخ  
 عشق می‌باختم به بوس و به می  
 گفتمش: دلپسند کام تو چیست  
 گفت من تُرک نازنین‌اندام  
 گفتم از همدمی و همکیشی  
 ترکتاز است نامت این عجبست  
 خیز تا ترک‌وار در تازیم  
 قوتِ جان از میِ مُغانه کنیم  
 چون میِ تلخ و نُقلِ شیرین هست  
 یافتم در کرشمه دستوری  
 غمزه می گفت وقتِ بازی تو است  
 خنده میداد دل که وقتِ خوشست

چونکه بر گنجِ بوسه بارم داد  
 گرم گشتم چنانکه گردد مست  
 خونم اندر جگر به جوش آمد  
 گفت امشب به بوسه قانع باش  
 هرچه زین بگذرد روا نَبُود  
 تا بُود در تو ساکنی برجای  
 چون بدانجا رسی که نتوانی  
 زین کنیزان که هر یکی ماهی است  
 آنکه در چشمِ خوبتر یابی  
 حکم کن کز خودش کنم خالی  
 تا به مولائیت کمر بندد  
 من یکی خواستم هزارم داد  
 یار در دست و رفته کار از دست  
 ماه را بانگِ خون به گوش آمد  
 بیش از این رنگِ آسمان مخراش  
 دوست آن به که بی وفا نَبُود  
 زلفِ کش، گاز گیر، و بوسه ربای  
 کز طبیعت عنان بگردانی  
 شبِ عشاق را سحرگاهی است  
 و آرزو را در او نظرِ یابی  
 زیرِ حکم تو آورم حالی  
 به شبستانِ خاص پیوندد

کنندت دلبری و دلداری هم عروسی و هم پرستاری  
 آتشت را ز جوش بنشانند آبی از بهر جوی ما ماند  
 گر دگر شب عروسِ نوخواهی دهمت بر مرادِ خود شاهی  
 هر شبت زین یکی گهر بخشم گر دگر بایدت دگر بخشم  
 این سخن گفت و چون از این پرداخت مشفق کرد و مهربانی ساخت  
 در کنیزانِ خود نهانی دید آنکه در خوردِ مهربانی دید  
 پیش خواند و به من سپرد به ناز گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

ماهِ بخشیده دست من بگرفت من در آن ماهروی مانده شگفت  
 کز شگرفی و دلبری و گشی بود یاری سزای نازکشی  
 او همی رفت و من به دنبالش بنده زلف و هندوی خالاش  
 تا رسیدم به بارگاهی چُست در نشد تا مرا بُرد نخست  
 چون در آن قصرِ تنگ بار شدیم چون بم و زیر سازگار شدیم  
 دیدم افکنده بر بساطِ بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرنند  
 شمعه‌های بساط بزم افروز همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز  
 سر به بالینِ بستر آوردیم هردو برها به بر در آوردیم  
 یافتم خرمی چو گل در بید نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید  
 صدفی مُهرُ بسته بر سرِ او مُهر بر داشتیم ز گوهرِ او  
 بود تا گاهِ روز در برِ من پر ز کافور و مشک بسترِ من  
 گاهِ روز او چو بختِ من برخاست سازِ گرمابه کرد یک‌یک راست  
 غسل‌گاهم به آبدانی کرد کز گهرِ سرخ بود و از زرِ زرد  
 خویشتن را به آبِ گُل شستم در کلاه و کمر چو گل رُستم  
 آمدم ز آن نشاطگاهِ برون بود یک‌یک ستاره بر گردون  
 در خزیدم به گوشه‌ئی خالی فرضِ ایزد گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتانِ سرای  
 من بر آن سبزه مانده چون گلِ زرد  
 سر نهادم خماری می در سر  
 خفتم از وقتِ صبح تا گه شام  
 آهوی شب چو گشت نافه‌گشای  
 سر بر آوردم از عماریِ خواب  
 آمد آن ابر و باد، چون شبِ دوش  
 باد می‌رفت و ابر می‌افشاند  
 چون شد آن مرغزار عنبربوی  
 لعبتان آمدند عشرت‌ساز  
 تختی از تخته زر آوردند  
 چون شد انگیخته سریر بلند  
 بزمی آراستند سلطانی  
 شور و آشوبی از جهان برخاست  
 در میان آن عروسِ یغمائی  
 بر سرِ تخت شد قرار گرفت  
 باز فرمود تا مرا جُستند  
 رفتم و بر سریر خواندندم  
 هم به ترتیب و سازِ روز دگر  
 هر ابائی که در خورد به بساط  
 ساختند آنچنان که باید ساخت  
 می نهادند و چنگ ساخته شد  
 نوشِ ساقی و جامِ نوشگوار  
 در سر آمد نشاطِ سرمستی  
 همه رفتند و کس نماند به جای  
 بر لبِ مرغزار و چشمه سرد  
 بر گل خشک با گلاله تر  
 بخت بیدار و خواجه خفته به کام  
 صدفی شد سپهرِ غالیه‌سای  
 بنشستم چو سبزه بر لبِ آب  
 این دُر افشان و آن عبیرفروش  
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند  
 آب گل سر نهاد جوی به جوی  
 آسمان شد دوباره لعبت‌باز  
 تخت پوشی ز گوهر آوردند  
 بسته شد بر سرش بساطِ پرند  
 زیور بزم جمله نورانی  
 آمدند آن جماعت از چپ و راست  
 بُرده از عاشقان شکیبائی  
 تخت از او رنگِ نوبهار گرفت  
 نامم از لوحِ غایبان شستند  
 هم به آیینِ خود نشاندم  
 خوان نهادند و خوردها بر سر  
 و آورد در خورنده رنگِ نشاط  
 چونکه هرکس از آن خورش پرداخت  
 از زدن روده‌ها نواخته شد  
 گرم‌تر کرد عشق را بازار  
 عشق با باده کرد همدستی

تُرکِ من رحمت آشکارا کرد  
 رغبت افزود در نواختم  
 کرد شکلی به غمزه با یاران  
 خلوتی آنچنان و یاری نغز  
 دست بردم چو زلف در کمرش  
 گفت: هان وقت بی قراری نیست  
 گر قناعت کنی به شکر و قند  
 به قناعت کسی که شاد بُود  
 وآنکه با آرزو کند خویشی  
 هندوی خویش را مدارا کرد  
 مهربان شد به کار ساختنم  
 تا شدند از برش پرستاران  
 تا بم از دل در او فتاد به مغز  
 درکشیدم چو عاشقان به برش  
 شب شب زینهار خواری نیست  
 گاز می گیر و بوسه درمی بند  
 تا بُود محتشم نهاد بُود  
 او فتد عاقبت به درویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای  
 هست زنجیر زلف چون قیرت  
 در به زنجیر کن تورا گفتم  
 شب به آخر رسید و صبح دمید  
 گر گُشی جانم، از تو نیست دریغ  
 این همه سر کشیدن از پی چیست  
 جوی آبی و آب جویت من  
 تشنه‌ئی را که او گلوده تو است  
 ندهی آب من، بقای تو باد  
 خاکی‌ئی را بگیر کآبش بُرد  
 قطره‌ئی را به تشنگی مگداز  
 رطبی در فتاده گیر به شیر  
 گر جز این است کار، تا خیزم  
 مرغی انگاشتم نشست و پرید  
 کآبم از سر گذشت و خار از پای  
 من ز دیوانگان زنجیرت  
 تا چو زنجیریان نیاشفتم  
 سخن ما به آخری نرسید  
 اینک اینک سر، آنک آنک تیغ  
 گل نخندید تا هوا نگریست  
 خاکی و آب دست‌شویت من  
 آب درده که آب در ده تو است  
 آب من نیز خاک پای تو باد  
 آب جوئی در آبجوئی مرد  
 تشنه‌ئی را به قطره‌ئی بنواز  
 سوزنی رفته در میان حریر  
 خاک در چشم آرزو ریزم  
 نه خر افتاده شد نه خیک درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش  
 گر شبی زین خیال گردی دور  
 چشمه‌ئی را به قطره‌ئی مفروش  
 در یک آرزو به خود در بند  
 بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز  
 باغ داری به ترکِ باغ مگوی  
 کام دل هست و کامرانی هست  
 امشبی با شکیب ساز، و مکوش  
 من از این پایه چون به زیر آیم  
 ماهی از حوضه ار به شست آری  
 نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش  
 یابی از شمع جاودانی نور  
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش  
 همه ساله به خرمی می‌خند  
 نرد رو با کنیزکان می‌باز  
 مرغ با تو است شیر مرغ مجوی  
 در خیانت‌گری چه آری دست  
 دل بنه بر وظیفه شب دوش  
 هم به دست آیم ارچه دیر آیم  
 ماه را دیرتر به دست آری

چون گران دیدمش در آن بازی  
 دل نهادم به بوسه چو شکر  
 از سرِ عشوه باده می‌خوردم  
 باز تب‌کرده را در آمد تاب  
 چون دگر باره تُرک دلکش من  
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز  
 یاری الحق چنانکه دل خواهد  
 خوشدل آن شد که باشدش یاری  
 کردم آهستگی و دم‌سازی  
 روزه بستم به روزهای دگر  
 بر سرِ تابه صبر می‌کردم  
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب  
 در جگر دید جوش آتش من  
 کآید و آتشم نشاند باز  
 دل همه چیز معتدل خواهد  
 گر بُود کآچکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود  
 تا گه روز قند می‌خوردم  
 روز چون جامه کرد گازرشوی  
 آن‌همه رنگهای دیده فریب  
 و آن شبم کام دل زیادت بود  
 با پری دست‌بند می‌کردم  
 رنگرزوار شب شکست سبوی  
 دور گشت از بساط زینت و زیب

در تمنا که چون شب آید باز  
 زلفِ تُرکی برآورم به کمر  
 گه خورم با شکرلی جامی  
 چون شب آمد غرض مهیا بود  
 می خورم با بتانِ چین و طراز  
 دلنوازی درافکنم به جگر  
 گه برآرم ز گلرخی کامی  
 مسندم بر تراز ثریا بود

چندگاه این چنین به رود و به می  
 اول شب نظاره گاهم نور  
 روز بودم به باغ، و شب به بهشت  
 بودم اقلیم خوشدلی را شاه  
 هیچ کامی نه کآن نبود مرا  
 چون در آن نعمتم نبود سپاس  
 ورق از حرفِ خرّمی شُستم  
 هر شبم عیش بود پی در پی  
 و آخر شب هم آشیانم حور  
 خاکِ مشکین، و خانه زرین خشت  
 روز با آفتاب، و شب با ماه  
 بخت بد بود کآن نمود مرا  
 حقّ نعمت زیاده شد ز قیاس  
 کز زیادت زیادتی جُستم

چون به سی شب رسید و عده ماه  
 غنبرین طره سرای سپهر  
 ابرو بادی که آمدی ز آن پیش  
 شورشی باز در جهان افتاد  
 و آن کنیزان به رسم پیشینه  
 آمدند آن سریر بنهادند  
 آمد آن ماه آفتاب نشان  
 شمعها پیش و پس به عادتِ خویش  
 با هزاران هزار زینت و ناز  
 مطربان پرده را نوا بستند  
 ساقیان صرف ارغوانی رنگ  
 شب جهان بر ستاره کرد سیاه  
 طره ماه درکشید به مهر  
 تازه کردند تازه رویی خویش  
 بانگ زیور بر آسمان افتاد  
 سیب در دست و نار در سینه  
 حلقه بستند و حلق بگشادند  
 در بر افکنده زلف مشک فشان  
 پس رها کن که شمع باشد پیش  
 بر سر بزمگاه خود شد باز  
 پرده داران به کار بنشستند  
 راست کردند بر ترنم چنگ

شاهِ شکر لبان چنان فرمود  
 باز خوبان به ناز بردندم  
 چون مرا دید مهربان برخاست  
 خدمتش کردم و نشستم شاد  
 خوان نهادند باز بر ترتیب  
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی  
 از کفِ ساقیان دریاکف  
 من دگرباره گشته واله و مست  
 باز دیوانم از رسن رستند  
 عنکبوتی شدم ز طنّازی  
 شیفتم چون خری که جو بیند  
 لرز لرزان چو دزدِ گنج پرست  
 دست بر سیمِ ساده می سودم  
 چون چنان دید ماهِ زیباچهر  
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور  
 گفت بر گنج بسته دست میاز  
 مَهر برداشتن ز کآن نتوان  
 صبر کن کآن تو است خرمابن  
 باده می خور که خود کباب رسد  
 گفتم ای آفتاب گلشن من  
 صبحِ رویت دمیده چون گلِ باغ  
 می نمائی به تشنه آبِ شکر  
 چون درآمد رخت به جلوه گری  
 کآورید آن حریفِ ما را زود  
 به خداوندِ خود سپردندم  
 کرد بر دستِ راست جایم راست  
 آرزوی گذشته آمد ییاد  
 بیش از اندازه خوردهای غریب  
 می در آمد به مجلس افروزی  
 دُرفشان گشت کامهای صدف  
 زلفِ او چون رسن گرفته به دست  
 منِ دیوانه را رسن بستند  
 و آن شب آموختم رسن بازی  
 یا چو صرعی که ماه نو بیند  
 در کمرگاهِ او کشیدم دست  
 سخت می گشت و سُست می بودم  
 دست بر دستِ من نهاد به مهر  
 تا ز گنجینه دست کردم دور  
 کز غرض کوتاه است دستِ دراز  
 کان به مَهر است، چون توان؟ نتوان  
 تا به خرما رسی شتاب مکن  
 ماه می بین که آفتاب رسد  
 چشمه نور و چشم روشن من  
 چون نمیرم برابرت چو چراغ  
 گوئی آنگه که لب بدوز و مخور  
 عقلِ دیوانه شد که دید پری

نعلک گوش را چو کردی ساز  
 نعل در آتشم فکنندی باز  
 با شیخون ماه چون کوشم  
 آفتابی به ذره چون پوشم  
 دست چون دارمت، که در دستی  
 اندهی نیستام چو تو هستی  
 از زمینی تو، من هم از زمی ام  
 گر تو هستی پری، من آدمی ام  
 لب به دندان گزیدم تا چند  
 و آب دندان مزیدم تا چند  
 چاره‌ئی کن که غم رسیده کس ام  
 تا یک امشب به کام دل برسم  
 بس که جانم به لب رسیده ز درد  
 بوسه گرم ده، مده دم سرد  
 بختم از یاری تو کار کند  
 یاری بخت بختیار کند  
 گوئی انده مخور که یار توام  
 کار خود کن که من به کار توام  
 کار از این صعب‌تر که بار افتاد  
 وارهان وارهان که کار افتاد  
 گرچه آهو سرینی، ای دل‌بند  
 ای دل‌بند  
 ترسم این پیرگرگ روبه‌باز  
 شیرگیرانه سوی من تازد  
 آرزوهاست با تو، بگذارم  
 کارزوی خود از تو بردارم  
 گگر در آرزوم در بنندی  
 می‌رم امشب در آرزومندی  
 ناز می‌کش که ناز مهمانان  
 تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیم نماند دیگر بار  
 گفت: چونین کنم، تو دست بدار  
 ناز تو گر به جان بود بکشم  
 گر تو از خلخی من از حبش ام  
 چه محل پیش چون تو مهمانی  
 پیشکش کردن این چنین خوانی  
 لیکن این آرزو که می‌گوئی  
 دیریابی و زود می‌جوئی  
 گر برآید بهشتی از خاری  
 آید از چون منی چنین کاری  
 وگر از بید بوی عود آید  
 از من این کار در وجود آید  
 بستان هرچه از منت کام است  
 جز یکی آرزو که آن خام است

رخ توراه، لب توراه، و سینه تو را  
 گر چنین کرده‌ای شبت بیش است  
 جز دُری آن دگر خزینه توراه  
 این چنین شب هزار در پیش است  
 چون شدی گرم دل ز بادهٔ خام  
 ساقی‌ئی بخشمت چو ماه تمام  
 تا از او کامِ خویش برداری  
 دامنِ من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم  
 چند کوشیدم از سکونت و شرم  
 گوش کردم ولیک نشنیدم  
 آه‌نم تیز بود و آتش گرم  
 بختم از دور گفت ک «ای نادان  
 لیس قریه و راء عبّادان»  
 من خام از زیادت‌اندیشی  
 به کمی اوفتادم از بی‌بیشی  
 گفتم: ای سخت کرده کار مرا  
 بُرده یکبارگی قرارِ مرا  
 صد هزار آدمی در این غم مُرد  
 که سوی گنج راه داند بُرد  
 من که پایم فرو شده است به گنج  
 دست چون دارم، ارچه بینم رنج  
 نیست ممکن که تا دمی دارم  
 سر زلف ز دست بگذارم  
 یا بر این تخت شمع من بفروز  
 یا چو تختم به چارمیخ بدوز  
 یا بر این نطع رقص کن بر خیز  
 یا دگر نطع خواه و خونم ریز  
 دل و جانی و هوش و بینائی  
 از تو چون باشدم شکیبائی  
 غرضی کز تو دلستان یابم  
 رایگان است اگر به جان یابم  
 کیست کو گنج رایگان نخرد  
 و آرزوئی چنین به جان نخرد  
 شمع وار امشبى برافروزم  
 کز غمت چون چراغ می‌سوزم  
 سوز تو زنده دادم چو چراغ  
 زنده با سوز و مرده هست به داغ  
 آفتاب ار بگردد از سر سوز  
 تنگ‌روزی شود ز تنگی روز  
 این نه کام است کز تو می‌جویم  
 خوابی از بهر خویش می‌گویم  
 مغز من خفته شد درین چه شکیست  
 خفته و مرده بلکه هردو یکیست  
 گرنه چشم رخ توراه دیدی  
 این چنین خوابها کجا دیدی

گر بر آنی که خون من ریزی تیز شو هان، که خون کند تیزی  
 و آنکه از جوشِ خون و آتشِ مغز حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز  
 در گنجینه را گزافتم زود تا کنم لعل را عقیق آمود  
 ز آرزویی چنانکه بود نداشت لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت  
 در صبوری به آن نوالهٔ نوش مهل می‌خواست، من نکردم گوش  
 خورد سوگند کین خزینه تورا است امشب امید و کام دل فردا است  
 امشب بر امید گنج بساز شب فردا خزینه می‌پرداز  
 صبر کردن شبی محالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست  
 او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز در کمر کرده دست کور آویز  
 خواهشی کاو ز بهر خود می‌کرد خاشم را یکی به صد می‌کرد  
 تا بدانجا رسید کز چُستی دادم آن بند بسته را سُستی  
 چونکه دید او ستیزه کاری من ناشکیبی و بی‌قراری من  
 گفت یک لحظه دیده را در بند تا گشایم در خزینهٔ قند  
 چون گشادم بر آنچه داری رای در برم گیر و دیده را بگشای  
 من به شیرینی بهانهٔ او دیده بر بستم از خزانۀ او  
 چون یکی لحظه مهلتش دادم گفت: بگشای. دیده بگشادم  
 کردم آهنگ بر امید شکار تا در آرم عروس را به کنار  
 چونکه سوی عروس خود دیدم خویشتن را در آن سبد دیدم  
 هیچکس گرد من نه از زن و مرد مونسم آه گرم و بادی سرد  
 مانده چون سایه‌ئی ز تابش نور ترکتازی ز ترکتازی دور  
 من در این وسوسه، که زیر ستون جنبشی ز آن سبد گشاد سکون  
 آمد آن یار و زان رواق بلند سبدم را رسن گشاد ز بند

لخت چون از بهانه سیر آمد  
آنکه از من کناره کرد و گریخت  
گفت اگر گفتمی تورا صد سال  
رفتگی و دیدی آنچه بود نهفت  
من در این جوشِ گرم جوشیدم  
وز تظلم سبدم زان ستون به زیر آمد

گفتمش کای چو من ستمدیده  
من ستمدیده را به خاموشی  
رو پرند سیاه نزد من آر  
در سر افکندم آن پرند سیاه  
سوی شهر خود آمدم دلتنگ  
من که شاه سیاه پوشانم  
کز چنان پخته آرزوی به کام  
رأی تو پیش من پسندیده  
ناگزیر است از این سیه پوشی  
رفت و آورد پیش من شب تار  
هم در آن شب بسیج کردم راه  
بر خود افکنده از سیاهی رنگ  
چون سیه ابر از آن خروشانم  
دور گشتم به آرزوی خام

چون خداوند من ز راز نهفت  
من که بودم درم خریدۀ او  
با سکندر ز بهر آب حیات  
این حکایت به پیش من برگفت  
برگزیدم همان گزیدۀ او  
رفتم اندر سیاهیِ ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه  
هیچ رنگی به از سیاهی نیست  
از جوانی بُود سیه موئی  
به سیاهی بصر جهان بیند  
گر نه سیفور شب سیاه شدی  
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ  
چتر سلطان از آن کنند سیاه  
داس ماهی چو پشت ماهی نیست  
وز سیاهی بُود جوان روئی  
چرکنی بر سیاه ننشیند  
کی سزاوار مهد ماه شدی  
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام  
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

## افسانهٔ دوم

### شاه کنیز فروش

چون گریبانِ کوه و دامنِ دشت از ترازوی صبحِ پر زر گشت  
روز یکشنبه آن چراغِ جهان زیر زر شد چو آفتابِ نهان  
جام زر بر گرفت چون جمشید تاج زر بر نهاد چون خورشید  
بست چون زردگل به رعنائی کهربا بر نگینِ صفرائی  
زر فشانان به زردگنبد شد تا یکی خوشدلش در صد شد  
خرمی را در او نهاد بنا به نشاطِ می و نوای غنا  
چون شب آمد، نه شب که حجلهٔ ناز پردهٔ عاشقان خلوت ساز  
شه به آن شمعِ شکر افشان گفت تا کند لعل بر طبرزد جفت  
خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش آوازی  
چون ز فرمانِ شه گزیر نبود عذر با ناز دل پذیر نبود  
گفت رومی عروس چینی ناز کای خداوند روم و چین و طراز  
تو شدی زنده دارِ جان ملوک عَزَّ نَصْرُهُ، خدایگانِ ملوک  
هر که جز بندگیت رای کند سرِ خود را سیلِ پای کند  
چون دعا را گزارشی سره کرد دَمِ خود را بخورِ مَجْمَره کرد  
گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق  
آفتابی به عالم افروزی خوب چون نوبهارِ نوروزی  
از هنر هر چه در شمار آید و آن هنرمند را به کار آید  
داشت، با آنهمه هنرمندی دل نهاد از جهان به خرسندی  
خوانده بود از حسابِ طالع خویش کز زنانش خصومت آید پیش  
همچنان مدتی به تنهائی ساخت با یک تنی و یکتائی

چاره آن شد که چار و ناچارش  
چندگونه کنیز خوب خرید  
هریکی تا به هفته‌ئی کم و بیش  
سر برافراختی به خاتونی  
بود در خانه کوژپشتی پیر  
هر کنیزی که شه خریدی زود  
خواندی آن نوخریده را از ناز  
چون کنیز آن غرور دیدی پیش  
ای بسا بوالفضول کز یاران  
منجیقی بُود به زیور و زیب  
شاه چندان که جهد بیش نمود  
هرکه را جامه‌ئی ز مهر بدوخت  
شاه بس کز کنیزکان شد دور  
از برون هرکسی حسابی ساخت  
شه ز بس جستجوی تافته شد  
نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت  
دست از آلوده دامنان می‌شست  
تا یکی روز مرد برده فروش  
کامده است از بهارخانه چین  
دست ناکرده چندگونه کنیز  
هریک از چهره عالم افروزی  
در میانه کنیزکی چو پری  
سفته گوش‌ی چو دُر ناسفته  
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند  
مهربانی بُود سزاوارش  
خدمت کس سزای خویش ندید  
پای بیرون نهادی از حد خویش  
خواستی گنجهای قارونی  
زنی از ابلهان ابله‌گیر  
پیره‌زن در گزاف دیدی سود  
بانوی روم و نازنین طراز  
بازماندی ز رسم خدمت خویش  
آورد کُبر در پرس‌ستاران  
خانه ویران کن عیال فریب  
یک کنیزک به جای خویش نبود  
چونکه بدمهر دید باز فروخت  
به کنیزک فروش شد مشهور  
کس درون حساب را نشناخت  
بی‌مرادی که باز یافته شد  
نه کنیزی چنانکه باید یافت  
پاکدامن جمیله‌ئی می‌شست  
برده خر شاه را رساند به گوش  
خواجه‌ئی با هزار حورالعین  
خُلُخی دارد و ختائی نیز  
مهر سازی و مهربان سوزی  
برده نور از ستاره سحری  
در فروشش بها به جان گفته  
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکرریز خنده بگشاید  
گرچه خوانش نواله شکر است  
من که این شغل را پذیره شدم  
گر تو نیز آن جمال و دلبندی  
خاک تا سالها شکر خاید  
خلق را زو نواله جگر است  
ز آن رخ و زلف و خال خیره شدم  
بنگری، فارغم که بیسندی

شاه فرمود کآورد نخاس  
رفت و آورد و شاه در همه دید  
گرچه هریک به چهره ماهی بود  
زانچه گوینده داده بود خبر  
با فروشنده گفت شاه: بگوی  
گر به او رغبتی کند رایم  
بردگان را به شاه برده شناس  
با فروشنده کرد گفت و شنید  
آنکه نخاس گفت شاهی بود  
خوبتر بود در پسند نظر  
کاین کنیزک چگونه دارد خوی  
هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان  
هرچه باید ز دلبری و جمال  
جز یکی خوی زشت، و آن نه نکوست  
هرکه از من خرد به صد نازش  
کآورد وقت آرزو خواهی  
وانکه با او مکاس بیش کند  
بد پسند آمده است خوی کنیز  
او چنین و تو آنچنان، بگذار  
از من اورا خریده گیر به ناز  
به که از بیع او بداری دست  
هرکه طبعت به او شود خشنود

شاه در هرکه دید از آن پریان  
نامدش رغبتی چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیزِ نخست  
 ماند حیران در آنکه چون سازد  
 نه دلش می‌شد از کنیزک سیر  
 عاقبت عشقُ سرگرائی کرد  
 سیم در پای سیم‌ساق کشید  
 در یک آرزو به خود بر بست  
 و آن پریرو به زیر پرده شاه  
 بود چون غنچه مهربان در پوست  
 جز در خفت و خیز کآن در بست  
 خانه‌داری و اعتمادِ سرای  
 گرچه شاهش چو سرو بالا داد  
 آمد آن پیره‌زن به دم دادن  
 بانگ بر زد بر آن عجوژه خام  
 شاه از آن احتراز کاو می‌ساخت  
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد  
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز  
 گرچه ز آن تُرک دید عیاری  
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد  
 پای شه در کنار آن دل‌بند  
 قلعه آن در آب کرده حصار  
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز  
 کای رطب دانه رسیده من  
 سرو با قامتت گیاه فشی  
 از تو یک نکته می‌کنم درخواست  
 در دلش هیچ نقشِ مهر نرُست  
 نرد با خام‌دست چون باز  
 نه ز عیش همی خرید دلیر  
 خاک در چشم کدخدائی کرد  
 گنبد سیم را به سیم خرید  
 گشت ماری وز اژدهائی رست  
 خدمتِ اهل پرده داشت نگاه  
 آشکارا ستیز و پنهان دوست  
 هیچ خدمت رها نکرد از دست  
 یکی‌یک آورد مشفقانه به جای  
 او چو سایه به زیر پای افتاد  
 خامه خام را به خم دادن  
 کز کنیزیش نگذرائند نام  
 غورِ دیگر کنیزکان بشناخت  
 به فسونگر نگر چه افسون کرد  
 که شد از دوستی غلام کنیز  
 همچنان کرد خویشتن‌داری  
 کاتشی در دو مهربان افتاد  
 در خزیده میان خز و پرنده  
 و آتشِ منجیقِ این بر کار  
 گفت با آن گلِ گلاب انگیز  
 دیده جان و جان دیده من  
 طشت مه با تو آفتابه‌گشی  
 کآنچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بُودِ پاسخِ تو راست عیارِ راست گردد مرا چو قدِ تو کار  
 و آنکه از بهرِ این دل‌انگیزی کرد بر تازه گل شکرریزی  
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس با سلیمان نشسته بُد بلقیس  
 بودشان از جهان یکی فرزند دست و پایش گشاده از پیوند  
 گفت بلقیس کای رسولِ خدای من و تو تندرست سر تا پای  
 چیست فرزند ما چنین رنجور دست و پائی ز تندرستی دور  
 درد او را دوا شناختنی است چون شناسی علاج ساختنی است  
 جبرئیلت چو آورد پیغام این حکایت به او بگوی تمام  
 تا چو از حضرتِ تو گردد باز لوحِ محفوظ را بجوید راز  
 چاره‌ئی کو علاج را شاید به تو آن چاره ساز بنماید  
 مگر این طفل رستگار شود به سلامت امیدوار شود  
 شد سلیمان به آن سخن خوشنود روزکی چند منتظر می‌بود  
 چونکه جبرئیل گشت هم‌نفسش باز گفت آنچه بود در هوسش  
 رفت و آورد جبرئیل درود از سوی کردگارِ چرخ کبود  
 گفت کاین را دوا دو چیز آمد وان دو اندر جهان عزیز آمد  
 آنکه چون پیشِ تو نشیند جفت هردو را راستی بیاید گفت  
 آنچنان دان کز آن حکایتِ راست رنج این طفل بر تواند خاست  
 خواند بلقیس را سلیمان زود گفته جبرئیل باز نمود  
 گشت بلقیس از این سخن شادان کز خلف خانه می‌شد آبادان  
 گفت برگوی تا چه خواهی راست تا بگویم چنانکه عهدِ خداست  
 باز پرسیدش آن چراغِ وجود کی جمال تو دیده را مقصود  
 هرگز اندر جهان ز روی هوس جز به من رغبت تو بود به کس؟  
 گفت بلقیس: چشم بد ز تو دور ز آنکه روشنتری ز چشمه نور

جز جوانی و خوبیت کاین هست  
 خوی خوش روی خوش نوازش خوش  
 بر همه پایگه تو داری دست  
 بزم تو روضه و تو رضوان فاش  
 مُلک تو جمله آشکار و نهان  
 با همه خوبی و جوانی تو  
 چون بینم یکی جوان منظور  
 از تمنای بد نباشم دور

طفل بی دست چون شنید این راز  
 گفت: ماما درست شد دستم  
 دستها سوی او کشید دراز  
 چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در پری زاده  
 گفت کای پیشوای دیو و پری  
 دید دستی به راستی داده  
 چون هنر خوب و چون خرد هنری  
 تا ز من دست و از تو یابد پای  
 کز جهان با چنین خزینه و گنج  
 که تنها بود به مال کست  
 گفت پیغمبر خدای پرست  
 کآنچه کس را نبود ما را هست  
 همه دارم ز ماه تا ماهی  
 هر که آید به نزد من به سلام  
 تا چه آرد مرا به تحفه ز راه  
 سوی دستش کنم نهفته نگاه

طفل، کاین قصه گفته آمد، راست  
 گفت بابا روانه شد پیام  
 پای بگشاد و از زمین برخاست  
 کرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای  
 به که ما نیز راستی سازیم  
 آفت از دست برد و رنج از پای  
 تیر بر صید راست اندازیم  
 کز چه معنی شده است مهر تو سرد  
 بازگو ای ز مهربانان فرد

من گرفتم که می‌خورم جگری تو بدین خوبی و پیری چهری  
در تو از دور می‌کنم نظری خو چرا کرده‌ای به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب بهتر از راستی ندید جواب  
گفت: در نسل ناستوده ما هست یک خصلت آزموده ما  
کز زنان هر که دل به مرد سپرد چون به زادن رسید زاد و بمرد  
مُرد چون هر زنی که از ما زاد دل چگونه به مرگ شاید داد  
در سر کام جان نشاید کرد زهر در انگبین نشاید خورد  
بر من این جان از آن عزیزتر است که سپارم بدانچه زو خطر است  
من که جان دوستم نه جانان دوست با تو از عیبه برگشادم پوست  
چون ز خوان اوفتاد سرپوشم خواه بگذار و خواه بفروشم  
لیک من چون ضمیر ننهفتم با تو احوال خویشتن گفتم  
چشم دارم که شهریار جهان نکند نیز حال خویش نهان  
کز کنیزان آفتاب جمال زودسیری چرا کند همه سال  
ندهد دل به هیچ دلخواهی نبرد با کسی به سر ماهی  
هر که را چون چراغ بنوازد باز چون شمع سر بیندازد  
بر کشد بر فلک به نعمت و ناز بفکند در زمین به خواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی با من از مهر بر نزد نفسی  
همه در بند کار خود بودند نیک پیش آمدند و بد بودند  
دل چو با راحت آشنا کردند رنج خدمتگری رها کردند  
هر کسی را به قدر خود قدمی است نان میده نه قوت هر شکمی است  
شکمی باید آهنین چون سنگ کآسیاش از خورش نیاید تنگ  
زن چو مرد گشاده‌رو بیند هم به او هم به خود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن گاه است  
 زن چو زر دید چون ترازوی زر  
 نار کز ناردانه گردد پر  
 زن چو انگور و طفل بی گنه است  
 مادگان در کده کدو نامند  
 عصمت زن جمال شوی بود  
 از پرستندگان من در کس  
 در تو دیدم به شرط خدمت خویش  
 لاجرم گرچه از تو بی کامم  
 بی تو یک چشم زد نیارامم  
 شاه از این چند نکته های شگفت  
 شوخ چشم از سر بهانه نرفت  
 همچنان زیر بار دلنگی  
 کرد با تشنگی برابر آب  
 کرد بر کار، و هیچ در نگرفت  
 تیر بر چشمه نشانه نرفت  
 می بُرید آن گریوه سنگی  
 او صبوری و روزگار شتاب  
 پیرزن کآن بت همایونش  
 آگهی یافت از صبوری شاه  
 عاجزش کرده نورسیده زنی  
 گفت وقت است اگر به چاره گری  
 رخنه در مهد آفتاب کنم  
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی  
 با شه افسونگرانه خلوت خواست  
 در مکافات آن جهان افروز  
 گفت اگر بایدت که کره خام  
 کرده بود از سرای بیرونش  
 که به آن آرزو نیابد راه  
 از تنی اوفتاده تهمتنی  
 رقص دیوان برآورم به پری  
 قلعه ماه را خراب کنم  
 نرسد بر کمان پیرزنی  
 رفت و کرد آن فسون که باید راست  
 خواند بر شه فسون پیرآموز  
 زیر زین تو زود گردد رام

کَرهٔ رام کرده را دو سه بار  
 رایضانی که کره رام کنند  
 پیش او زین کن و به رفیق بخار  
 توسنان را چنین لگام کنند  
 شاه را این فریب پُست آمد  
 شوخ و رعنا خرید نوش لبی  
 خشت این قالبش درست آمد  
 مهره بازی کُنسی و بوالعجبی  
 برده پرور ریاضتش داده  
 با شه از چابکی و دمسازی  
 شاه با او تکلفی در ساخت  
 به تکلف گرفته ئی می باخت  
 وقت بازی در آن فکندی شست  
 وقت حاجت به این کشیدی دست  
 ناز با آن نمود و با این خُفت  
 جگر آنجا، و گوهر اینجا سُفت  
 رغبت آمد ز رشک آن خفتن  
 ڈر ناسفته را به ڈر سفتن  
 گرچه از راه رشک داده شاه  
 گرد غیرت نشست بر رخ ماه  
 از ره و رسم بندگی نگذشت  
 یک سر موی از آنچه بود نگشت  
 در گمان آمدش که این چه فن است  
 اصل طوفان تنور پیرزن است  
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود  
 صبر در عاشقی ندارد سود  
 تا شبی خلوت آن همایون چهر  
 فرصتی یافت با شه از سر مهر  
 گفت کای خسرو فرشته نهاد  
 داور مملکت به دین و به داد  
 چون شدی راستگوی و راست نظر  
 با من از راه راستی مگذر  
 گرچه هر روز کآن گشاید کام  
 اولش صبح باشد آخر شام  
 تو که روز تو را زوال مباد  
 شب تو جز شب وصال مباد  
 صبح وارم چو دادی اول نوش  
 از چه گشتی چو شام سرکه فروش  
 گیرم از من نخورده گشتی سیر  
 به چه انداختیم در دم شیر  
 داشتی، تا ز غصه جان نبرم،  
 از دهائی برابری نظر مرم  
 کشتنم را چه در خورد ماری  
 گر گشی هم به تیغ خود باری

به چنین ره که رهنمون بودت  
 وین چنین بازیئی که فرمودت  
 خیرم ده که بی خبر شده‌ام  
 تا نپرّم که تیزپر شده‌ام  
 به خدا و به جان تو سوگند  
 که از این قفل اگر گشائی بند  
 قفل گنج گهر بیندازم  
 با به افتاد شاه در سازم

شاه از آنجا که بود در بندش  
 چون که دید اعتماد سوگندش  
 حال از آن ماه مهربان نهفت  
 گفتنی و نگفتنی همه گفت  
 کارزوی تو بر فروخت مرا  
 آتشی درفکند و سوخت مرا  
 سخت شد دردم از شکیبائی  
 وز تنم دور شد توانائی  
 تا همان پیرزن دوا بشناخت  
 پیرزن وارم از دوا بناوخت  
 به دروغم مُزوری فرمود  
 داشت ناخورده آن مُزورُ سود  
 آتش انگیختن به گرمی تو  
 سختیئی بُد برای نرمی تو  
 نشود آب جز به آتش گرم  
 جز به آتش نگرده آهن نرم  
 گر نه ز آنجا که با تو رای من است  
 درد تو بهترین دوی من است  
 آتشی از تو بود در دل من  
 پیرزن در میان دودافکن  
 چون شدی شمع وار با من راست  
 دود دودافکن از میان برخاست  
 کافتاب من از حمل شد شاد  
 کی ز برد العجوزم آید یاد

چند از این داستان طبع نواز  
 گفت و آن نازنین شنید به ناز  
 چون چنان دید تُرک توسن خوی  
 راه دادش به سرو سوسن بوی  
 بلبلی بر سریرِ غنچه نشست  
 غنچه بشکفت و گشت بلبلُ مست  
 طوطیئی دید پر شکر خوانی  
 بی مگس کرد شکر افشانی  
 ماهیئی را در آبگیر افکند  
 رطبی در میان شیر افکند  
 بود شیرین و چربیئی عجیش  
 کرد شیرین حوالتِ رطیش

شه چو آن نقش را پرند گشاد      قفل زرین ز دُرچ قند گشاد  
 دید گنجینه‌ئی به زر درخورد      کردش از زیب‌های زرین زرد  
 زردی است آنکه شادمانی از او است      ذوق حلوای زعفرانی از او است  
 آنچه بینی که زعفران زرد است      خنده بین زآنکه زعفران خورد است  
 نور شمع از نقاب زردی تافت      گاو موسی بها به زردی یافت  
 زر که زرد است مایه طرب است      طینِ اصفر عزیز از این سبب است  
 شه چو این داستان شنید تمام      در کنارش گرفت و خفت به کام

## افسانهٔ سوم

### بِشَرِ پَرهیزِ کار

چونکه روز دوشنبه آمد، شاه چترِ سرسبز برکشید به ماه  
شد برافروخته چو سبز چراغ سبز در سبز چون فرشته باغ  
رخت را سوی سبزگنبد برد دل به شادی و خرمی بسپرد  
چون بر این سبزهٔ زمردوار باغِ انجُم فشاند برگِ بهار  
ز آن خردمند سرو سبز آرنج خواست تا از شکر گشاید تنگ  
پری آنکه که برده بود نماز بر سلیمان گشاد پردهٔ راز  
گفت کای جانِ ما به جان تو شاد همه جانها فدای جان تو باد  
خانهٔ دولت است خرگاهت تاج و تخت آستانِ درگاهت  
تاج را سربلندی از سر تو است بخت را پایگاهی از در تو است  
گوهرت عقد مملکت را تاج همه عالم به درگهت محتاج  
چون دعا گفت بر سریر بلند برگشاد از عقیقُ چشمه قند  
گفت شخصی عزیز بود به روم خوب و خوشدل چو انگبین در موم  
هرچه باید در آدمی ز هنر داشت آن جمله نیکوئی بر سر  
با چنان خوبی و خردمندی بود میلش به پاک پیوندی  
مردمان در نظر نشانندش بشرِ پرهیزگار خواندندش  
می خرامید روزی از سرِ ناز در رهی خالی از نشیب و فراز  
بر رهش عشقُ ترکتازی کرد فتنه با عقل دست‌یازی کرد  
پیکری دید در لفافهٔ خام چون در ابرِ سیاه ماهِ تمام  
فارغ از بشر می‌گذشت به راه باذِ ناگه ربود برقع ماه  
فتنه را باد رهنمون آمد ماه از ابرِ سیه برون آمد

بشر کآن دید سست شد پایش  
 صورتی دید کز کرشمه مست  
 خرمی گل ولی به قامت سرو  
 خواب غمزش به سحرکاری خویش  
 لب چو برگ گلی که تر باشد  
 چشم چون نرگسی که خفته بود  
 عکس رویش به زیر زلف به تاب  
 خالی از زلف عنبر افشان تر  
 با چنان زلف و خال دیده فریب  
 آمد از بشر بی خود آوازی  
 ماه تنها خرام از آن آواز  
 پی تعجیل برگرفت به پیش

بشر چون باز کرد دیده ز خواب  
 گفت اگر بر پی اش روم نه روا است  
 چاره کام هم شکیبائی است  
 شهوتی گر مرا ز راه ببرد  
 ترک شهوت نشان دین باشد  
 به که محمل برون برم زین کوی  
 تا خدائی که خیر و شر داند  
 رفت از آنجا و برگ راه بساخت  
 در خداوند خود گریخت ز بیم  
 تا چنان داردش ز دیو نگاه  
 چون بسی سجده زد بر آن سر خاک  
 خانه بر رفته دید و خانه خراب  
 ور شکیبا شوم شکیب کجا است  
 هرچه زین درگذشت رسوائی است  
 مردم آخر، ز غم نخواهم مرد  
 شرط پرهیزگاری این باشد  
 سوی بین المقدس آرم روی  
 بر من این کار سهل گرداند  
 به زیارتگه مقدس تاخت  
 کرد خود را به حکم او تسلیم  
 که به ادو فتنه را نباشد راه  
 بازگشت از حریم خانه پاک

بود همسفره‌ئی در آن راهش  
 نکته‌گیری به کار نکته شگفت  
 بشر با او چو نیک و بد گفتی  
 کاین چنین باید آن چنان شاید  
 بشر گوینده را ز خاموشی  
 گفت نام تو چیست تا دانم  
 پاسخش داد و گفت نام رهی  
 گفت بشری تو ننگ آدمیان  
 هرچه در آسمان و در زمی است  
 همه دانم به عقل خویش تمام  
 یک تنم بهتر از دوازده تن  
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود  
 اصل هریک شناختم به درست  
 از فلک نیز و آنچه هست در او  
 در هر اطراف کاوفتد خطری  
 گر رسد پادشاهی‌ئی به زوال  
 ور درآید به دانه کم پیشی  
 نبض و قاروره را چنان دانم  
 چون به افسون در آتش آرم نعل  
 سنگ از اکسیر من گهر گردد  
 باد سحری چو بردم ز دهن  
 کان هر گنج کافرید خدای  
 هرچه پرسند از آسمان و زمین  
 نیست در هیچ دانش‌آبادی  
 نیک‌خواهی به طبع بدخواهش  
 بر حدیثی هزار نکته گرفت  
 او به هر نکته‌ئی برآشفتی  
 کس زبان بر گزاف نگشاید  
 داده بُد داروی فراموشی  
 پس از اینت به نام خود خوانم  
 بشر شد تا تو خود چه نام نهی  
 من ملیخا امام عالمیان  
 و آنچه در عقل و رای آدمی است  
 و آگهی دارم از حلال و حرام  
 یک فنی بوده در دوازده فن  
 هرچه هستند زیر چرخ کبود  
 کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست  
 آگهم نارسیده دست بر او  
 دانم آن را به تیزتر نظری  
 پیش از آن دانمش به پنجه سال  
 من به سالی خبر دهم پیشی  
 کآفت تب ز تن بگردانم  
 کهربا را کنم به گوهر لعل  
 خاک در دست من به زر گردد  
 مار پیسه کنم ز پیسه‌رسن  
 منم آن گنج را طلسم‌گشای  
 هم از آن آگهی دهم هم ازین  
 فحل و داناتر از من استادی

چون از این برشمرد لافی چند  
 ابری از کوه بردمید سیاه  
 گفت کابری سیه چرا است چو قیر  
 بشر گفتا که حکم یزدانی  
 گفت: از این بگذر این بهانه بُود  
 ابر تیره دخان مُحترِق است  
 وابر کاو شیرگون و دُرغام است  
 جست بادی ز بادهای نهفت  
 گفت: برگو که باد جنبان چیست  
 گفت بشر این هم از قضای خدا است  
 گفت در دست حکمت آر عنان  
 اصل باد از هوا بُود به یقین  
 دید کوهی بلند و گفت این کوه  
 گفت بشر: ایزدِیست این پیوند  
 گفت: بازم ز حجت افکندی  
 ابر چون سیلِ هولناک آرد  
 وآنکه تیغش بر اوج دارد میل  
 بشر بانگی بر او زد از سر هوش  
 من نه کز سر کار بی خبرم  
 لیک علت به خود نشاید گفت  
 ما که در پرده ره نمی دانیم  
 پی غلط راندن اجتهادی نیست  
 ترسم این پرده چون براندازند  
 خیره شد بشر از آن گزافی چند  
 چون ملیخا در ابر کرد نگاه  
 وابر دیگر سپیدرنگ چو شیر  
 اینچنین پر کند، تو خود دانی  
 تیر باید که بر نشانه بُود  
 بر چنین نکته عقل متفق است  
 در مزاجش رطوبتی خام است  
 باز بنگر که بوالفضول چه گفت  
 خیره چون گاو و خر نباید زیست  
 هیچ بی حکم او نگردد راست  
 چند گوئی حدیث پیر زنان  
 که بجنابانش بخار زمین  
 از دگرها چرا بُود به شکوه  
 که یکی پست و دیگریست بلند  
 نقش تا چند بر قلم بندی  
 کوه را سیل در مغاک آرد  
 دورتر باشد از گذرگه سیل  
 گفت با حکم کردگار مکوش  
 در همه علمی از تو بیشترم  
 ره بیندار خود نباید رفت  
 نقش بیرون پرده می خوانیم  
 بر غلط خواندن اعتمادی نیست  
 با غلط خواندگان غلط بازند

به که با این درختِ عالی شاخ نشود دستِ هرکسی گستاخ  
این عزیمت که بشر بر وی خواند روزکی چند می‌شدند به هم  
در بیابانِ گرم و بی‌آبی می‌دویدند با نفیر و خروش  
به درختی سطر و عالی شاخ سبزه در زیر او چو سبزحریر  
آکنیده خُمی سفال در او چون که دید آن فضولِ آبِ زلال  
گفت با بشر کای خجسته رفیق این سفالین خمِ گشاده دهان  
و آبِ این خمِ بگو که تا به کجا است گفت بشر: از برای مزد، کسی  
تا نگردد به صدمه‌ئی به دو نیم گفت تا پاسخ تو زین نمط است  
آری آری کسی ز بهر کسی خاصه در وادی‌ئی که از تف و تاب  
این وطنگاهِ دامیازان است آبِ این خم که در نشاخته‌اند  
تا چو گرم و گوزن و آهو و گور تشنه گردند و قصدِ آب کنند  
مرد صیاد راه بسته بُود کند از صید زخم‌خورده کباب  
هم در آن دیو بوالفضولی ماند و آن فضولی نکرد یک مو کم  
مغزشان تافته ز بی‌خوابی تا رسیدند از آن زمینِ به جوش  
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ دیده از دیدنش نشاط پذیر  
آبی الحق خوش و زلال در او همچو ریحانِ تر میانِ سفال  
باز پرسم، بگو که از چه طریق تا به لب هست زیر خاک نهان  
کوه پایه نه گرد او صحرا است کرده باشد، که کرده‌اند بسی  
در زمین آکنیده‌اند ز بیم هرچه گوئی و گفته‌ای غلط است  
کشد آبی به دوش هر نفسی صد در صد در او نیابی آب  
جای صیاد و صیدکاران است از پیِ دامِ صید ساخته‌اند  
در بیابان خورند طعمه شور سوی این آبخور شتاب کنند  
با کمان در کمین نشسته بُود کند از صید زخم‌خورده کباب

بندها را چنین گشای گره تا نپوشنده بر تو گوید زه  
 بشر گفت: ای نهفته گوی جهان هرکسی را عقیده‌ئی است نهان  
 من و تو ز آنچه در نهان داریم به همه کس ظن آنچنان داریم  
 بد میندیش، گفتمت پیشی عاقبت بد کند بداندیشی  
 چون بر آن آب سفره بگشادند نان بخوردند و آب در دادند  
 آبی الحق به تشنگان در خورد روشن و خوشگوار و صافی و سرد  
 بانگ بر بشر زد ملیخا تیز که از آن سو ترک شین، برخیز  
 تا در این آب خوشگوار شوم شویم اندام و بی غبار شوم  
 از عرقهای شور تن فرسای چرک بر من نشسته سر تا پای  
 چرک تن را ز تن فرو شویم پاک و پاکیزه سوی ره پیویم  
 و آنکه این خم به سنگ پاره کنم صید را از گزند چاره کنم  
 بشر گفت: ای سلیم دل برخیز در چنین خم مباحش رنگ آمیز  
 آب او خورده با دل انگیزی چرک تن را چرا در او ریزی  
 هر که آبی خورد که بنوازد در وی آب دهمن نیندازد  
 سر که نتوان بر آینه سودن صافی‌ئی را به دُرد آلودن  
 تا دگر تشنه چون به تاب رسد ز آب نوشین او به آب رسد  
 مرد بدرای گفت او نشنید گوهر زشت خویش کرد پدید  
 جامه بر کند و جمله بر هم بست خویشان گرد کرد و در خم جست  
 چون درون شد نه خم که چاهی بود تا بن چه دراز راهی بود  
 با اجل زیرکی به کار نشد جان بسی کند و رستگار نشد  
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از آن سو نشسته دل زده تاب  
گفت باز این حرام زاده خام  
ترسم این چرکین نمونه خصال  
آب را چرک او کند بدرنگ  
از پی آب کرده دیده پرآب  
کرد بر من سلام خویش حرام  
آرد آلودگی به آب زلال  
و آنگهی در سفال دارد سنگ  
نه ز پاکان و بخردان آید  
این چنین سفله جز غریق مباد  
هیچکس را چنین رفیق مباد

چون در این گفتگوی زد نفسی  
سوی خم شد به جستجوی رفیق  
غرقه‌ئی دید جان او شده گم  
طرفه درماند کاین چه شاید بود؟  
مرد نامد، بر این گذشت بسی  
و آگهی نه که خواجه گشته غریق  
سر چون خم نهاده بر سر خم  
چوبی از شاخ آن درخت ربود  
ساده کردش به چنگ و ناخن خویش  
زد در آن خم به آب پیمائی  
سر به آجر بر آوریده شگرف  
تا دده کم شود شناور او  
در چه خاک بردش از چه آب  
بر سرینش نشست با دل تنگ  
و آن درفش گرگشایت کو  
با دد و دیو و آدمی و پری  
غیب را سر درآورم به کمند  
و آنهمه مردی، ای نه مرد و نه زن  
کارها را به چابک اندیشی  
چون ندیدی به دورینی خویش  
فصلها گفته شد ز هر بابی  
چون در این گفتگوی زد نفسی  
سوی خم شد به جستجوی رفیق  
غرقه‌ئی دید جان او شده گم  
طرفه درماند کاین چه شاید بود؟  
هم به بالای نیزه‌ئی کم و بیش  
چون مساحت گران دریائی  
خم رها کن که دید چاهی ژرف  
نیمه خم نهاده بر سر او  
برکشید آن غریق را به شتاب  
چون در انباشتش به خاک و به سنگ  
گفت کآن گریزی و رایت کو  
و آنهمه دعویات به چاره‌گری  
و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند  
کو شد آن دعوی دوازده فن  
و آن نمودن که بنگرم پیشی  
چاهی آنگاه سرگشاده به پیش  
و آنکه ما را بر آنچنان آبی

فصل ما گر به هم شماری داشت  
هرچه در آبِ آن خُم افکندیم  
نقشِ آن کارگه دگرگون بود  
تا فلک رشته را گره داده است  
گرچه هرچ اندر آن نمط گفتیم  
تو به آن غرقه‌ای و من رستم  
تو که دام بهایمش خواندی  
من به نیکی به او گمان بردم  
آن نگفتیم کاصل کاری داشت  
آتش اندر خُم خود آگندیم  
از حساب من و تو بیرون بود  
بر سر رشته کس نیفتاده است  
هر دو ز اندیشه غلط گفتیم  
که تو شاکر نه‌ای و من هستم  
چون بهایم به دام درماندی  
نیک من نیک بود و جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست  
رفت و برداشت یک به یک سَلَبَش  
چونکه مُهر از نورَد بازگشاد  
زِرِ مصری در او هزازِ درست  
مُهر بنهاد و مهر از او برداشت  
گفت شرط آن بود که جامه او  
جمله در بندم و نگهدارم  
باز پرسم سرای او به کجا است  
چون زمن نامد استعانت او  
گر من آنها کنم که او کرده است  
همچنان آن نورَد را در بست  
رهروی درگرفت و راه نوشت  
چون در آسود یک دو روز به شهر  
آن عمامه به هر کسی بنمود  
رادمردی عمامه را بشناخت  
رخت او بازجُست از چپ و راست  
دق مصری عمامه قصبش  
کیسه‌ئی ز آن میان به زیر افتاد  
ز آن کهن سکه‌ها که بود نخست  
همچنان سر به مُهر خود بگذاشت  
با زر و زینت و عمامه او  
به کسی کاهل اوست بسپارم  
برسانم به آنکه اهل سرا است  
نکنم غدر در امانت او  
هم از آنها خورم که او خورده است  
چونکه در بسته شد گرفت به دست  
سوی شهر آمد از کرانه دشت  
داد از خواب و خورد خود را بهر  
که خداوند این که شاید بود  
گفت لختی رهت بیاید تاخت

در فلان کوی چندمین خانه هست کاخی بلند و شاهانه  
در بزن کآن در آستانه اوست بی گمان شو که خانه خانه اوست

بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر  
در زد، آمد شکرلی دلبند باز کرد آن درِ رواق بلند  
گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانکه باشد رای  
بشر گفتا: بضاعتی دارم بانوی خانه کو، که بسپارم  
گر درون آمدن به خانه روا است تا درآیم سخن بگویم راست  
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه ریو دید و چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای  
خویشتن روی کرد زیر نقاب گفت برگو سخن که هست صواب  
بشر هر قصه‌ئی که بود تمام گفت با ماهروی سیم‌اندام  
آن به هم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او  
وآن برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان  
وآن به هر چیز بدگمان بودن خوبی‌ئی را به زشتی آلودن  
وآن چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن  
وآن شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش

چون فرو گفت هرچه دید همه وآنچه زان بی‌وفاشنید همه  
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد جای او خاک، خانه جای تو باد  
جیفه‌ئی کآب شسته بودش پاک در سپردم به گنج‌خانه خاک  
رخت او هرچه بود در بستم واینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش کرد روشن درستکاری خویش

زن، زنی بود کاردان و شگرف  
ساعتی زآن سخن پریشان گشت  
پاسخش داد کای همایون رای  
آفرین بر حلال زادگی ات  
که کند هرگز این جوانمردی  
نیکمردی نه آن بود که کسی  
نیکمرد آن بود که در کارش  
شد ملیخا و تن به خاک سپرد  
آنچه گفتی ز بدپسندان بود  
بود کارش همه ستمگاری  
کرد بسیار جور بر زن و مرد  
به عقیدت جهود کینه سرشت  
سالها شد که من به رنجم از او  
من به بالین نرم او خفته  
من ز بادش سپر فکنده چو میغ  
چون خدا دفع کردش از سر من  
گر بد ار نیک بود روی نهفت  
پای او از میانه بیرون شد  
تو از آنجا که مرد کار منی  
مایه و ملک هست و ستر و جمال  
به نکاحی که آن خدا فرمود  
من به جفتی تو را پسندیدم  
تو به من گر ارادتی داری  
آن ورق بازخواند حرف به حرف  
آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت  
نیکمردی ز بندگان خدای  
بر لطیفی و روگشادگی ات  
که تو در حق بی کسان کردی  
بببرد انگینی از مگسی  
رخنه نارد فریب دینارش  
جان به جایی که لایق آمد بُرد  
راست گفتی، هزار چندان بود  
بی وفائی و مردم آزاری  
بر چنانی چنین بود در خورد  
مار نیرنگ و ازدهای کنشت  
جز بدی هیچ بر نسنجم از او  
او به من بر دروغها گفته  
او کشیده چو برق بر من تیغ  
رفت غوغای محنت از در من  
از پس مرده بد نشاید گفت  
حال پیوند ما دگرگون شد  
به زناشوئی اختیار منی  
به از این کی رسد به جفت حلال  
کار ما را فراهم آور زود  
که جوانمردی تو را دیدم  
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال این است  
 و آنگهی برقع از قمر برداشت  
 بشر چون خوبی و جمالش دید  
 آن پری چهره بود کاول روز  
 نعرهئی زد چنانکه رفت از هوش  
 چون چنان دید نوش لب بشتافت  
 هوش رفته چو هوش یافته شد  
 گفت: اگر شیفتهم ز عشق پری  
 گر بود دیو دیده افتاده  
 وین که بینی نه مهر امروز است  
 که فلان روز در فلان ره تنگ  
 من تورا دیدم و ز دست شدم  
 سوختم در غم نهانی تو  
 گرچه یک دم نرفتی از یادم  
 چونکه صبرم در او فتاد ز پای  
 تا خدایم به فضل و رحمت خویش  
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان  
 دولتی کاو جمال و مالم داد  
 زن چو از رغبت وی آگه شد  
 بشر کآن حورپیکرش بناخت  
 گشت با او به شرط کاوین جفت  
 با پری چهره کام دل می راند  
 مال دارم بسی جمال این است  
 مهر خشک از عقیق تر برداشت  
 فتنه چشم و سحر خالش دید  
 دیده بودش چنان جهان افروز  
 حلقه در گوش یار حلقه به گوش  
 بوی خوش کرد و جان او دریافت  
 سرش از تاب شرم تافته شد  
 تا به دیوانگی گمان نبری  
 من پری دیدم ای پری زاده  
 دیر باشد که در من این سوز است  
 برقع را ربود باد از چنگ  
 می وصلت نخورده مست شدم  
 رفت جانم ز مهربانی تو  
 با کسی راز خویش نگشادم  
 رفتم و درگریختم به خدای  
 آورید آنچه شرط باشد پیش  
 در حریم جمال و مال کسان  
 نز حرام، اینک از حلالم داد  
 رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد  
 رفت بیرون و کار خویش بساخت  
 نعمتی یافتف شکر نعمت گفت  
 بر خود افسون چشم بد می خواند

از جهودی رهاند شاهی را      دور کرد از کسوف ماهی را  
 از پرندش غیارِ زردی شست      برگِ سوسن ز شنبلیدش رست  
 چون ندید از بهشتیان دورش      جامهٔ سبز دوخت چون حورش  
 سبزپوشی به از علامتِ زرد      سبزی آمد به سرو بُن در خورد  
 رنگِ سبزی صلاحِ کشته بود      سبزی آرایش فرشته بود  
 جان به سبزی گراید از همه چیز      چشمِ روشن به سبزه گردد نیز  
 رستنی را به سبزی آهنگ است      همه سر سبزی ئی به این رنگ است  
 قصه چون گفت ماه بزم آرای      شه در آغوش خویش کردش جای

## افسانه چهارم

### بانوی حصاری

روزی از روزهای دی ماهی از دگر روز هفته آن به بود روز بهرام و رنگ بهرامی سرخ در سرخ زیوری بر ساخت بانوی سرخ روی سقلابی به پرستاریش میان در بست شب چو منجوق برکشید بلند شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز نازنین سر نتافت از رایش کای فلک آستان درگه تو برتر از هر ذری که بتوان سفت کس به گردت رسید نتواند

چون شب تیرمه به کوتاهی ناف هفته مگر سه شنبه بود شاه با هردو کرده هم نامی صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت آن به رنگ آتشی به لطف آبی خوش بود ماه آفتاب پرست طاق خورشید را درید پرند خواست افسانه‌ئی نشاطانگیز در فشانند از عقیق در پایش قرص خورشید ماه خرگه تو بهتر از هر سخن که بتوان گفت کور باد آنکه دید نتواند

چون دعائی چنین به پایان برد گفت کز جمله ولایت روس پادشاهی در او عمارت ساز دلفریبی به غمزه جادو بند رخ به خوبی ز ماه دلکش تر زهره‌ئی دل ز مشتری برده تنگ شکر ز تنگی شکرش مشک با زلف او جگرخواری

لعل کان را به کان لعل سپرد بود شهری به نیکوئی چو عروس دختری داشت پروریده به ناز گل رُخی قامتش چو سرو بلند لب به شیرینی از شکر خوشتر شکر و شمع پیش او مرده تنگدل تر ز حلقه کمرش گل ز ریحان باغ او خاری

قدی افراخته چو سرو به باغ تازه روئیش تازه تر ز بهار خوابِ نرگس خمار دیده او آبِ گلِ خاکِ ره پرستانش به جز از خوبی و شکر خندی دانش آموخته ز هر نسقی خوانده نیرنگِ نامهای جهان در کشیده نقابِ زلف به روی آنکه در دورِ خویش طاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور ماه و خورشید بچهئی زاده است رغبتِ هر کسی به او شد گرم این به زور آن به زر همی کوشید پدر از جستجوی نام و ران گشت عاجز که چاره چون سازد دخترِ خوب روی خلوت ساز جُست کوهی در آن دیار بلند داد کردن بر او حصاری چُست پوزش انگیخت وز پدر درخواست پدرِ مهربانان از آن دوری تا چو شاهدش ز خانه گردد دور نیز چون در حصار باشد گنج و آن عروسِ حصاری از سرِ ناز

کآمه است از بهشتِ رضوان حور ژهره شیر عطاردش داده است آمد از هر سوئی شفاعتِ نرم و او زرِ خود به زور می پوشید کآن صنم را رضا ندید در آن نرد با صد حریف چون باز دستِ خواهندگان چو دید دراز دور چون دورِ آسمان ز گزند گفتی از مغزِ کوه کوهی رُست تا کند برگِ راه رفتنِ راست گرچه رنجید، داد دستوری در نیاید ز بام و در زنبور پاسبان را ز دزد نیاید رنج کرد کارِ حصارِ خویش به ساز

چون به آن محکمی حصارِ بست رفت و چون گنج در حصار نشست گنج او چون در استواری شد نام او بانوی حصار شد دزدِ گنج از حصارِ او عاجز کآهنین قلعه بُد چو روین دژ او در آن دژ چو بانوی سقلاب هیچ دژبانو آن ندیده به خواب راه بر بسته راهداران را در همه کاری آن هنرپیشه انجم چرخ را مزاج شناس بر طبایع تمام یافته دست که ز هر خشک و تر چه شاید کرد مردمان را چه می کند مردم هر چه فرهنگ را به کار آید همه آورده بود زیرِ نورِ چون شکینده شد در آن باره کرد در راهِ آن حصارِ بلند پیکرِ هر طلسم از آهن و سنگ هر که رفتی به آن گذرگه بیم جز یکی کاو رقیبِ آن دژ بود و آن رقیبی که بود محرمِ کار گر یکی پی غلط شدی ز صدش از طلسمی به او رسیدی تیغ در آن باره کآسمانی بود گر دویدی مهندسی یک ماه آن پری پیکرِ حصارنشین بود نقاشِ کارخانه چین

چون قلم را به نقش پیوستی  
 از سوادِ قلم چو طُرهٔ حور  
 چون در آن برج شهربندی یافت  
 خامه برداشت، پای تا سر خویش  
 بر سر صورتِ پرنده‌رشت  
 به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت  
 کز جهان هرکه را هوای من است  
 گو چو پروانه در نظارهٔ نور  
 بر چنین قلعه مرد باید بار  
 هرکه را این نگار می‌باید  
 همتش سوی راه باید داشت  
 شرطِ اول در این زناشوئی  
 دومین شرط آن که از سرِ رای  
 سومین شرط آنکه از پیوند  
 در این در نشان دهد که کدام  
 چارمین شرط اگر به جای آرد  
 تا من آیم به بارگاه پدر  
 گر جوایم دهد چنانکه سزا است  
 شوی من باشد آن گرامی‌مرد  
 و آنکه زین شرط بگذرد تن او  
 هرکه این شرط را نکو دارد  
 و آنکه پی بر سخن نداند بُرد  
 چون ز ترتیب این ورق پرداخت  
 گفت برخی‌ز و این ورق بردار  
 آب را چون صدف گره بستی  
 سایه را نقش برزدی بر نور  
 برج از آن ماه بهره‌مندی یافت  
 بر پرنده نگاشت پیکر خویش  
 به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت  
 با چنین قلعه ئی که جای من است  
 پای در نه سخن مگوی از دور  
 نیست نامرد را در این دژ کار  
 نه یکی جان، هزار می‌باید  
 چار شرطش نگاه باید داشت  
 نیک‌نامی شده است و نیکوئی  
 گردد این راه را طلسم‌گشای  
 چون گشاید طلسمها را بند  
 تا ز در جفت من شود نه ز بام  
 ره سوی شهر زیر پای آرد  
 پرسم از وی حدیثهای هنر  
 خواهم او را چنانکه شرط وفا است  
 کانچه گفتم تمام داند کرد  
 خون بی شرط او به گردن او  
 کیمیای سعادت او دارد  
 گر بزرگ است زود گردد خُرد  
 پیش آنکس که اهل بود انداخت  
 وین طبق‌پوش از این طبق بردار

بر در شهر شو به جای بلند  
 تا ز شهری و لشگری هرکس  
 به چنین شرط راه برگیرد  
 شد پرستنده و آن ورق برداشت  
 بر در شهر بست پیکر ماه  
 هر که را رغبت اوفتد خیزد  
 چون به هر تخت گیر و تاج وری  
 بر تمنای آن حدیث گزاف  
 هرکس از گرمی جوانی خویش  
 هر که در راه او نهادی گام  
 هیچ کوشنده‌ئی به چاره و رای  
 و آنکه لختی نمود چاره‌گری  
 گرچه بگشاد از آن طلسمی چند  
 از سر بی خودی و بی‌رائی  
 بی‌مرادی کز او میسر شد  
 کس از آن ره خلاص دیده نبود  
 هر سری کز سران بریدندی  
 تا ز بس سر که شد بریده به قهر  
 گرد گیتی چو بنگری همه جای  
 وان پریرخ که شد ستیزه حور  
 نارسیده به سایه در او  
 از بزرگان پادشاهان آزاده  
 این ورق را به تاج در در بند  
 کافتش بر چو من عروس هوس  
 یا شود میر قلعه یا میرد  
 پیچ بر پیچ راه را بگذاشت  
 تا در او عاشقان کنند نگاه  
 خون خود را به دست خود ریزد  
 زین حکایت رسیده شد خبری  
 سر نهادند مرم از اطراف  
 داد بر باد زندگانی خویش  
 گشتی از زخم تیغ دشمن کام  
 نشد آن قلعه را طلسم‌گشای  
 هم فسونش ز چاره شد سپری  
 بر دگرها نگشت نیرومند  
 در سر کار شد به رسوائی  
 چند برنای خوب در سر شد  
 همه ره جز سر بریده نبود  
 به در شهر برکشیدندی  
 کله بر کله بسته شد در شهر  
 نبود جز به سور شهر آرای  
 شهری آراسته به سر نه به سور  
 ای بسا سر که رفت در سر او  
 بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر  
 روزی از شهر شد به سوی شکار  
 دید یک نوش‌نامه بر در شهر  
 پیکری بسته بر سوادِ پرند  
 صورتی گز جمال و زیبائی  
 آفرین گفت بر چنان قلمی  
 گرد آن صورتِ جهان‌آرای  
 گفت از این گوهرِ نهنگ‌آویز  
 زین هوس‌نامه گر بدارم دست  
 گر دلم زین هوس به در نشود  
 بر پرند ارچه صورتی زیبا است  
 این همه سر بریده شد باری  
 سر من نیز رفته گیر، چه سود  
 گر نه زین رشته بازدارم دست  
 گر دلیری کنم به جان سفتن  
 باز گفت این پرند را پریان  
 پیشِ افسونِ آنچنان پری‌ئی  
 تا زبانند آن پری نکنم  
 چاره‌ئی بایدم نه خُرد، بزرگ  
 هر که در کار سختگیر شود  
 در تصرف مباحث خُرداندیش  
 ساز بر پرده جهان می‌ساز  
 دلم از خاطر خراب‌ترست  
 صیدِ شمشیر او چه گور و چه شیر  
 تا شکفته شود چو تازه بهار  
 گرد او صد هزار شیشه زهر  
 پیکری دلفریب و دیده پسند  
 بُرد از او در زمان شکیبائی  
 کآید از نوکش آنچنان رقمی  
 صد سر آویخته ز سر تا پای  
 چون گریزم؟ که نیست جای گریز  
 آورد در تنم شکیبِ شکست  
 سر شود وین هوس ز سر نشود  
 مار در حلقه خار در دیبا است  
 هیچ‌کس را به سر نشد کاری  
 خاکی‌ئی گشته گیر خاک‌آلود  
 سر بر این رشته باز باید بست  
 چون توانم به ترکِ جان گفتن  
 بسته‌اند از برای مشتریان  
 نتوان رفت بی فسونگری‌ئی  
 سر در این کارِ سرسری نکنم  
 تا رهد گوسفندم از دمِ گرگ  
 نظمِ کارش خلل‌پذیر شود  
 تا زبانی بزرگ ناید پیش  
 سُست می‌گیر و سخت می‌انداز  
 جگرم از دلم کباب‌ترست

به چنین دل چگونه باشم شاد  
وز چنین خاطری چه آرام یابد

این سخن گفت و لختی انده خورد  
وز نفس برکشید بادی سَرِد

آب در دیده ز آن نظاره گذشت  
نطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت  
با کس اندیشه ئی که داشت نگفت

روز و شب بود با دلی پرسوز  
نه شبش شب بُد و نه روزش روز

هر سحرگه به آرزوی تمام  
تا در شهر برگرفتی گام

دید آن پیکرِ نوآیین را  
گورِ فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را به صد هزار کلید  
جُست، و سر رشته ئی نگشت پدید

رشته ئی دید صد هزارش سر  
وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش  
نگشاد آن گره ز رشته خویش

کبر از آن کار بر کناره نهاد  
روی در جستجوی چاره نهاد

چاره سازی ز هر طرف می جُست  
که از او بندِ سخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی  
دیوبندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام  
به همه دانشی رسیده تمام

همه همدستی اوفتاده او  
همه در بسته ئی گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر  
از جهان دیدگان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه  
شد چو مرغ پرنده کوه به کوه

یافتش چون شکفته گلزاری  
در کججا؟ در خرابتر غاری

زد به فتراک او چو سوسن دست  
خدمتش را چو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزی  
کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی  
برزد از راز خویشتن نفسی

ز آن پری روی و آن حصار بلند  
و آنکه زو خلق را رسید گزند

وآن طلسمی که بست بر ره خویش  
جمله در پیشِ فیلسوفِ کهن  
وآن فکنندن هزار سر در پیش  
گفت، و پنهان نداشت هیچ سخن  
هرچه در خورد بود با او گفت  
فیلسوف از حسابهای نهفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس  
روزکی چند چون گرفت قرار  
زآلتِ راهِ آن گریوه تنگ  
نسبتی باز جُست روحانی  
آنچنان کز قیاس او برخاست  
اول از بهر آن طلبکاری  
جامه را سرخ کرد، کاین خون است  
چون به دریای خون درآمد زود  
آرزوی خود از میان برداشت  
گفت رنج از برای خود نبرم  
یا ز سرها گشایم این چنبر  
چون به این شغل جامه در خون زد  
هرکه زین شغل یافت آگاهی  
همتِ کارگر در آن در بست  
همتِ خلق و رای روشن او

وآنکه بر طریقِ معذوری  
پس ره آن حصار پیش گرفت  
چون به نزدیک آن طلسم رسید  
همه نیرنگِ آن طلسم بکند  
درعِ پولاد گشت بر تن او  
خواست از شاه شهر دستوری  
پی تدبیرِ کارِ خویش گرفت  
رخنه ئی کرد و رُقیه ئی بدمید  
برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه  
چون ز کوه آن طلسمها برداشت  
بر در آن حصار شد در حال  
و آن صدا را به گرد بارو جست  
چون صدا رخنه را کلید آمد  
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی  
گفت کای رخنه بند راهگشای  
چون گشادی طلسم را ز نخست  
سر سوی شهر کن چو آب روان  
تا من آیم به بارگاه پدر  
پرسم از تو چهار چیز نهفت  
با توام دوستی یگانه شود  
شغل و پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش  
چون به شهر آمد از حصار بلند  
در نوشت و به چاکری بسپرد  
جمله سرها که بود بر در شهر  
داد تا بر وی آفرین کردند  
شد سوی خانه با هزار درود  
شهریان بر سرش نثار افشان  
همه خوردند یک به یک سوگند  
شاه را در زمان تباه کنیم  
کآن سر ما برید و سردی کرد  
روی پس کرد و ره گرفت به پیش  
از در شهر برکشید پرنند  
آفرین زنده گشت و آفت مرد  
از رسنها فرو گرفت به قهر  
با تن کشتگان دفین کردند  
مطرب آورد و برکشید سرود  
همه بام و درش نگار افشان  
که اگر شه نخواهد این پیوند  
بر خود او را امیر و شاه کنیم  
وین سر ما رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیباروی  
 چون شب از نافه های مشک سیاه  
 در معماری نشست با دل خوش  
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه  
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت  
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد  
 ز آن سواران کز او پیاده شدند  
 ز آن هژبران که نام او بردند  
 تا به آنجا که آن ملک زاده  
 و آنکه آمد چو کوه پای فشرده  
 و آنکه بر قلعه کامگاری یافت  
 چون سه شرط از چهار شرط نمود  
 شاه گفتا که شرط چارم چیست  
 نوش لب گفت: چار مشکل سخت  
 گر به او مشکلم گشاده شود  
 و در این ره خورش فرومآند  
 واجب آن شد که بامداد پگاه  
 خواند او را به شرط مهمانی  
 پرسم او را سؤال سربسته  
 شاه گفتا چنین کنیم روا است  
 بیشتر زین سخن نیفزودند

شادمان شد به خواستاری شوی  
 غالیه سود بر معماری ماه  
 ماه در موکبش معماری کش  
 کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه  
 دختر احوال خویش از او ننهفت  
 کرد با او همه حکایت خود  
 چاه کردند و در قُتاده شدند  
 وز سر عجز پیش او مُردند  
 بود یکباره دل به او داده  
 کرد یکی یک طلسمها را خُرد  
 وز سر شرط رفته روی نتافت  
 تا چهارم چگونه خواهد بود  
 شرط خوبان یکی کنند، نه بیست  
 پرسم از وی به رهنمونی بخت  
 تاج بر تارکش نهاده شود  
 خرگه آنجا زند که او داند  
 بر سر تخت خود نشیند شاه  
 من شوم زیر پرده پنهانی  
 تا جوابم فرستد آهسته  
 هرچه آن کرده ای تو کرده ما است  
 در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ  
 مجلس آراست شه به رسم کیان  
 گرد یاقوت بردمید به سنگ  
 بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را راستگویان و راستگاران را خوانند شهزاده را به مهمانی خوان زرين نهاده شد در کاخ از بسی آرزو که بر خوان بود از خورشها که بود بر چپ و راست چون خورش خورده شد به اندازه شاه فرمود تا به مجلس خاص خود درون رفت و جای خویش بماند پیش دختر نشست روی به روی

راستگویان و راستگاران را بر سرش کرد گوهر افشانی تنگ شد بارگه ز برگ فراخ آن نه خوان بود کارزودان بود هرکس آن خورد کارزو درخواست شد طبیعت به پرورش تازه بر محکها زنند زر خلاص میهمان را به جای خویش نشاند تا چه بازی گری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز از بناگوش خود دو لؤلؤی خرد کاین به مهمان ما رسان به شتاب شد فرستاده پیش مهمان زود مرد لؤلؤی خرد برسنجید زآن جواهر که بود در خور آن هم به آن پیک نامه بر دادش ماهرخ چون که دید لؤلؤ پنج چون کم و بیش دیدشان به عیار قبضه‌واری شکر بر آن افزود داد تا نزد میهمان بشتافت از پرستنده خواست جامی شیر شد پرستنده سوی بانوی خویش بانو آن شیر برگرفت و بخورد

از پس پرده گشت لعبت باز برگشاد و به خازنی بسپرد چون رسانیده شد بیار جواب و آنچه آورده بُد به او بنمود غیره کردش چنانکه در گنجید او سه دانه نهاد بر سر آن سوی آن نامور فرستادش سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج هم بر آن سنگ سودشان چو غبار آن دُر و آن شکر به یکجا سود میهمان باز نکته را دریافت هردو در وی فشاند، و گفت بگیر و آن رهاورد را نهاد به پیش و آنچه زو مانده بُد خمیر بگرد

برکشیدش به وزنِ اول‌بار  
حالی انگشتی گشاد ز دست  
مردِ بخرد سِتَد ز دست کنیز  
داد یکتا دُری جهان‌افروز  
باز پس شد کنیزِ حورنژاد  
بانو آن دُر نهاد بر کفِ دست  
تا دُری یافت هم‌طویلۀ آن  
هر دو در رشته‌ئی کشید به هم  
شد پرستنده دُر به دریا داد  
چون که بخرد نظر بر آن انداخت  
جز دوئی در میانِ آن دو خوشاب  
مُهره‌ئی ازرق از غلامان خواست  
بر سر دُر نهاد مهره خُرد  
مهربانش چو مُهره با دُر دید  
سِتَد آن مُهره و دُر از سرِ هوش  
با پدر گفت خیز و کار بساز  
بختِ من بین چگونه یارِ من است  
همسری یافتم که همسرِ او  
ما که دانا شدیم و دانا دوست  
پدر از لطفِ آن حکایتِ خوش  
آنچه من دیدم از سؤال و جواب  
هرچه رفت از حدیثهای نهفت  
نـاز پرورده هـزار نیـاز  
پـرده رـمز بر گرفت ز راز

گفت: اول که تیز کردم هوش  
در نمودارِ آن دو لؤلؤِ ناب  
او که بر دو سه تا دیگر بفزود  
من که شکر به دُر درافزودم  
گفتم: این عمرِ شهوت آلوده  
به فسون و به کیمیا کردن  
او که شیری در آن میان انداخت  
گفت: شکر که با دُر آمیزد  
من که خوردم شکر ز ساغرِ او  
و آنکه انگشتی فرستادم  
او که داد آن گهر، نهانی گفت  
من که هم عقدِ گوهرش بستم  
او که در جستجوی آن دو گهر  
مُهرهٔ ازرق آورید به دست  
من که مهره به خود برآمادم  
مُهرهٔ مهرِ او به سینۀ من  
بر وی از پنج رازِ پنهانی  
شاه چون دید توسنی را رام  
کرد بر سنتِ زناشوئی  
در شکر ریزِ سوزِ او بنشست  
بزمی آراست چون بساطِ بهشت  
کرد پیرایهٔ عروسیِ راست  
دو سبک‌روح را به هم بسپرد  
عقدِ لیل گشادم از بُنِ گوش  
عمر - گفتم - دو روزه شد، دریاب  
گفت: اگر پنج بگذرد هم زود  
و آن دُر و آن شکر به هم سودم  
چون دُر و چون شکر به هم سوده  
که تواند ز هم جدا کردن  
تا یکی ماند و دیگری بگداخت  
به یکی قطره شیر برخیزد  
شیرخواری بُدم برابرِ او  
به نکاحِ خودش رضا دادم  
که چو گوهر مرا نیابی جفت  
وانمودم که جفت او هستم  
سومی در جهان ندید دگر  
وز پی چشمِ بد در ایشان بست  
سر به مهرِ رضای او بودم  
مُهرِ گنج است بر خزینه من  
پنج نوبت زدم به سلطانی  
رفته خامی به تازیانهٔ خام  
هرچه باید ز شرطِ نیکوئی  
ژهره را با سهیل کابین بست  
بزمگه را به مشک و عود سرشت  
سرو و گل را نشاند و خود برخاست  
خویشتن زان میان گرانی بُرد

کان کنِ لعل چون رسید به کان  
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش  
 آخر الماس یافت بر در دست  
 مَهْرَهٗ خویش دید در دستش  
 گوهرش را به مَهر خود نگذاشت  
 زیست با او به ناز و کامهٔ خویش  
 کاولین روز بر سپیدیِ حال  
 چون به آن سرخی از سیاهی رست  
 چون به سرخی برات راندندش  
 سرخی آرایشی نوآیین است  
 زر که گوگردِ سرخ شد لقبش  
 خون که آمیزشِ روان دارد  
 در کسانِی که نیکوئی جوئی  
 سرخ گل شاه بوستان نبود  
 گشت پر سرخ گل هوا را مغز  
 سرخ شد چون ریحیقِ ریحانی  
 در کنارش گرفت و خُفت به ناز  
 چون به پایان شد این حکایتِ نغز  
 روی بهرام از آن گل افشانی  
 دست بر سرخ گل کشید دراز

## افسانه پنجم

### ماهان ازرق پوش

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر  
شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی  
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز  
زلف شب چون نقاب مشکین بست شه ز نقابی نقیبان رست  
خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه به جای  
گوید از راه عشقبازی او داستانی به دلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند بست بر برگ گل شمامه قند  
گفت کای چرخ بنده فرمانت واختر فرخ آفرین خوانت  
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو گشته عزیز  
زشت باشد که پیش چشمه نوش درگشاید دکان سرکه فروش  
چون ز فرمان شاه نیست گزیر گویم، ار شه بود صداع پذیر  
بود مردی به مصر، ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام  
یوسف مصریان به زیبائی هندوی او هزار یغمائی  
جمعی از دوستان و همزادان گشته هریک به روی او شادان  
روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود  
هریک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانی ئی به خانه و باغ  
روزی آزاده ئی بزرگ نه خُرد آمد او را به باغ مهمان برد  
بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صدبار  
تا شب آنجا نشاط می کردند گاه می، گاه میوه می خوردند  
هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گونه دگر خورشوی

شب چو از مشک برکشید علم  
عیشِ خوش بودشان در آن بستان  
هم در آن باغ دل گرو کردند  
بود مهتابی آسمان افروز  
مغزِ ماهان چو گرم شد ز شراب  
گرد آن باغ گشت چون مستان  
دید شخصی ز دور کآمد پیش  
چون که بشناختش هم‌آش بود  
گفت: چون آمدی به این هنگام  
گفت: امشب رسیدم از ره دور  
سودی آورده‌ام برون ز قیاس  
چون رسیدم به شهر بیگه بود  
هم در آن کاروانسرای برون  
چون شنیدم که خواجه مهمان است  
گر تو آیی به شهر به باشد  
نیز ممکن بود که در شب داج

دل ماهان ز شادمانی مال  
در گشادند باغ را ز نهفت  
هر دو در پویه گشته بادخرام  
پیش می‌شد شریک راه نورد  
راه چون از حساب خانه گذشت  
گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل  
چار فرسنگ ره فزون رفتیم  
از خط دایره برون رفتیم

نقره را قیصر درکشید قلم  
باده در دست و نغمه در دستان  
خرمی تازه، عیش نو کردند  
شبی الحاق به روشنائی روز  
تابش ماه دید و گردش آب  
تا رسید از چمن به نخلستان  
خبرش داد از آشنائی خویش  
در تجارت شریک مالش بود  
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام؟  
دلیم از دیدنت نبود صبور  
زانچنان سود هست جای سپاس  
شهر در بسته، خانه بی‌ره بود  
بُردم آن بار مهر کرده درون  
آمدم، باز رفتن آسان است  
داور ده صلاح ده باشد  
نیمه سودی نهان کنیم از باج

برگرفت آن شریک را دنبال  
چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت  
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام  
او به دنبال می‌دوید چو گرد  
تیر اندیشه از نشانه گذشت  
دوری راه نیست جز یک‌میل  
از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا: مگر که من مستم  
او که در رهبری مرا یار است  
همچنان می‌شدند در تک و تاب  
گرچه پسر رو ز پیش رو می‌ماند  
کم نکردند هردو ز آن پرواز  
چون پر افشانند مرغ صبحگاهی  
دیده مردم خیال پرست  
شد ز ماهان شریک ناپیدا  
مستی و ماندگی دماغش سفت  
اشک چون شمع نیم‌سوز فشانند  
چون ز گرمای آفتاب سرش  
دیده بگشاد بر نظاره راه  
باغ گل جُست و گُل به باغ ندید  
غار بر غار دید منزل خویش  
گرچه طاقت نماند در پایش  
پویه می‌کرد و زور پایش نه  
تا بزده شاه شب سه‌پایه خویش  
شب چو نقش سیاهکاری بست  
بی‌خود افتاد بر در غاری  
او در آن دیوخانه رفته ز هوش  
چون نظر برگشاد دید دوتن  
هردو بر دوش پشته‌ها بسته  
مرد کاو را بدید بر ره خویش

بر نظر صورتی غلط بستم  
راه دان است و نیز هشیار است  
پسر رو آهسته پیش رو به شتاب  
پیش رو بازمانده را می‌خواند  
تا به‌آنکه که مرغ کرد آواز  
شد دماغ شب از خیال تهی  
از فریب خیال‌بازی رست  
ماند ماهان ز گمرهی شیدا  
مانده و مست بود برجا خفت  
خفته تا وقت نیم روز بماند  
گرمتر گشت از آتش جگرش  
گرد برگرد خویش کرد نگاه  
جز دلی با هزار داغ ندید  
مار هر غار از اژدهائی بیش  
هم به رفتن پذیره شد رایش  
راه می‌رفت و رهنمایش نه  
بود ترسان دلش ز سایه خویش  
روزگار از سپیدکاری رست  
هر گیاهی به چشم او ماری  
کآمد آواز آدمیش به گوش  
زو یکی مرد بود و دیگر زن  
می‌شدند از گرانی آهسته  
ماند زن را به جای و آمد پیش

بانگ بر زد بر او که هان چه کسی  
گفت: مردی غریب، و کارم خام  
گفت: اینجا چگونه افتادی  
این بر و بوم جای دیوان است  
گفت: الله و فی الله ای سره مرد  
که من اینجا به خود نیفتادم  
دوش بودم به ناز و آسانی  
مردی آمد که من همال توام  
ز آن بهشتم به این خراب افکند  
با من آن یار فارغ از یاری  
مردمی کن تو از برای خدای  
مرد گفت: ای جوان زیباروی  
دیو بود آنکه مردمش خوانی  
چون تو صد آدمی ز ره برده است  
من و این زن رفیق و یار توایم  
دل قوی کن میان ما به حرام

رفت ماهان میان آن دو دلیل  
تا دم صبح هیچ دم نزدند  
چون دُهل برکشید بانگ خروس  
آن دو زندان که بی کلید شدند  
باز ماهان در اوفتاد ز پای  
روز چون عکسِ روشنائی داد  
گشت ماهان در آن گریوه تنگ  
راه را می نوشت میل به میل  
جز پی یکدگر قدم نزدند  
صبح بر ناقه بست زرین کوس  
هر دو از دیده ناپدید شدند  
چون فروماندگان بماند به جای  
خاک بر خون شب گوائی داد  
کوه برکوه دید جای پلنگ

طاقتش رفت از آنکه خورد نبود  
 بیخ و تخم گیا طلب می کرد  
 باز ماندن ز راه روی نداشت  
 تا شب آن روز رفت کوه به کوه  
 چون جهان سپید گشت سیاه  
 در مغاکی خزید و لختی خفت  
 ناگه آواز پای اسب شنید  
 مرکب خویش گرم کرده سوار  
 چون درآمد به نزد ماهان تنگ  
 گفت: ای رهنشین زرق نمای  
 گر خبر بازدادی از رازم  
 گشت ماهان ز بیم او لرزان  
 گفت: ای رهنورد خوب حرام  
 و آنچه دانست از آشکار و نهفت  
 چون سوار آن فسانه زو بشنید  
 گفت: بُردم به خویشتن لاحول  
 نر و ماده دو غول چاره گرند  
 در مغاک افکنند و خون ریزند  
 ماده هیلا و نام نر غیلا است  
 شکر کن کز هلاکشان رستی  
 بر جنیبت نشین عنان درکش  
 بر پیام بادپای را می ران  
 عاجز و یاوه گشت، و زان در غار  
 خورشی جز دریغ و درد نبود  
 اندک اندک به جای نان می خورد  
 ره نه و رهروی فرو نگذاشت  
 آمد از جان و از جهان به ستوه  
 راهرو نیز بازماند ز راه  
 روی خویش از روندگان بنهفت  
 بر سر راه شد سواری دید  
 در دگر دست مرکبی رهوار  
 پیکری دید در خزیده به سنگ  
 چه کسی و چه جای تو است اینجای  
 و نه حالی سرت بیندازم  
 تخمی افشانند چون کشاورزان  
 گوش کن سرگذشت بنده تمام  
 چون نیوشنده گوش کرد بگفت  
 در عجب ماند و پشت دست گزید  
 که شدی ایمن از هلاک دو هول  
 کادمی را ز راه خود بیرند  
 چون شود بانگ مرغ بگریزند  
 کارشان کردن بدی و بلا است  
 هان سبک باش اگر کسی هستی  
 وز همه نیک و بد زبان درکش  
 در دل خود خدای را می خوان  
 بر پر آن پرنده گشت سوار

آنچنان بر پی‌اش فرَس می‌راند  
 چون قَدَر مایه راه بنوشتند  
 گشت پیدا ز کوهپایه پست  
 آمد از هر طرف نوازشِ رود  
 بانگ از آن‌سو که «سوی ما به حرام»  
 تا به آنجا رسید کز چپ و راست  
 شَپِک و رقص برکشیده خروش  
 همه صحرا به‌جای سبزه و گل  
 کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه  
 بر نشسته هزار دیو به دیو  
 همه چون دیوبادِ خاک انداز  
 هر زمان آن خروش می‌افزود  
 چون برین ساعتی گذشت ز دور  
 ناگه آمد پدید شخصی چند  
 لَفچه‌هایی چو زنگیان سیاه  
 همه خرطوم‌دار و شاخ‌گرای  
 هریکی آتشی گرفته به‌دست  
 آتش از حلقشان زبانه‌زنان  
 ز آن جلاجل که دردم آوردند  
 هم بر آن زخمه کآن سیاهان داشت  
 کرد ماهان در اسب خویش نظر  
 زیر خود محنت و بلائی دید  
 ازدهائی چهارپای و دو پر  
 که از او باد بازپس می‌ماند  
 وز خطر گاه کوه بگذشتند  
 ساده دشتی چگونه چون کف دست  
 ناله بر ربط و نوای سرود  
 نعره زین‌سو که «نوش بادت جام»  
 های و هوئی بر آسمان برخاست  
 مغز را در سر آوریده به جوش  
 غول در غول بود و غُل در غُل  
 کوه صحرا گرفته صحرا کوه  
 از در و دشت برکشیده غریو  
 بلکه چون دیوچه سیاه و دراز  
 لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود  
 گشت پیدا هزار مشعل نور  
 کالبدهای سه‌مناک و بلند  
 همه قطران قبا و قیرکلاه  
 گاو و پیلی نموده در یکتجای  
 منگر و زشت چون زبانه مست  
 بیت گویان و شاخشانه زنان  
 رقص در جمله عالم آوردند  
 رقص کرد آن فرَس که ماهان داشت  
 تا ز پایش چرا برآمد پر  
 خویشتن را بر ازدهائی دید  
 وین عجبتر که هفت بودش سر

فلکی کو به گرد ما کمرست  
 او بر آن اژدهای دوزخوش  
 و آن ستمگاره دیو بازی گر  
 پای می کوفت با هزار شکن  
 او چو خاشاک سایه پرورده  
 سو به سو می فکند و می بُردش  
 می دواندش ز راه سرمستی  
 گه برانگیختش چو گوی از جای  
 کرد بر وی هزار گونه فسوس  
 صبح چون زد دم از دهانه شیر  
 رفت، و رفت از جهان نفیر و خروش  
 چون ز دیو اوفتاد دیوسوار  
 ماند بی خود در آن ره افتاده  
 تا نتفسید از آفتاب سرش  
 چون ز گرمی گرفت مغزش جوش  
 چشم مالید و از زمین برخاست  
 دید بر گرد خود بیابانی  
 ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ  
 تیغ چون بر سری فراز کشند  
 آن بیابان عَلم به خون افراخت  
 مرد محنت کشیده شب دوش  
 یافت از دامگاه آن دَدگان  
 راه برداشت می دوید چو دود  
 آنچنان شد که تیر در پرتاب  
 چه عجب کاژدهای هفت سرست  
 کرده بر گردنش دو پای به گش  
 هر زمان بازی ئی نمود دگر  
 پیچ در پیچ تر ز تاب رسن  
 سیلش از کوه پیش در کرده  
 کرد یکباره خسته و خُردش  
 می زدش بر بلندی و پستی  
 گه به گردن در آوریدش پای  
 تا به هنگام صبح و بانگ خروس  
 حالی از گردنش فکند به زیر  
 دیگهای سیه نشست ز جوش  
 رفت چون دیویدگان از کار  
 چون کسی خسته بلکه جان داده  
 نه ز خود بود و نَز جهان خبرش  
 در تن هوش رفته آمد هوش  
 ساعتی نیک دید در چپ و راست  
 کز درازی نداشت پایانی  
 سرخ چون خون و گرم چون دوزخ  
 ریگ ریزند و نطع باز کشند  
 ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت  
 چون تنومند شد به طاقت و هوش  
 کوچه راهی به کوی غمزدگان  
 سهم زد ز آن هوای زهرآلود  
 بازماند از تگش به گاه شتاب

چون درآمد به شب سیاهیِ شام  
 زمی سبیز دید و آبِ روان  
 خورد از آن آب و خویشتن را شُست  
 گفت: به گر به شب برآسیم  
 من خود اندر مزاجِ سودائی  
 چون نباشد خیالهایِ درشت؟  
 خُسم امشب ز راهِ دمسازی  
 پس ز هر منزلی و هر راهی  
 تا به بیغولہئی رسید فراز  
 چاهساری هزار پایه در او  
 شد در آن چاهخانه یوسفوار  
 چون به پایانِ چاهخانه رسید  
 بی خطر شد از آن حجابِ نهفت  
 چون درآمد ز خوابِ نوشین باز  
 دیده بگشاد بر حوالیِ چاه  
 یک درم وار دید نورِ سپید  
 گرد آن روشنائی از چپ و راست  
 رخنهئی دید داده چرخِ بلند  
 چون شد آگه که آن فواره نور  
 چنگ و ناخن نهاد در سوراخ  
 تا چنان شد که فرق تا گردن  
 سر برون کرد و باغ و گلشن دید  
 رخنه کاوید تا به جهد و فسون  
 آن بیابان نوشته بود تمام  
 دل پیرش چو بخت گشت جوان  
 وز پی خواب جایگاهی جست  
 کز شب آشفته می شود رایم  
 وین هوا خشک و راه تنهائی  
 خاطرَم را خیال بازی کشت  
 تا نبینم خیالِ شب بازی  
 باز می جُست عافیت گاهی  
 دید نقبی در او کشیده دراز  
 ناشده کس مگر که سایه در او  
 چون رسن پایش اوفتاده ز کار  
 مرغ گفتمی به آشیانه رسید  
 بر زمین سر نهاد و لختی خفت  
 کرد بالینِ خوابگاه را ساز  
 نقش می بست بر حریرِ سیاه  
 چون سمن بر سوادِ سایه بید  
 دید، تا اصلِ روشنی ز کجاست  
 نورِ مهتاب را به او پیوند  
 تابد از ماه و ماه از آنجا دور  
 تنگی اش را به چاره کرد فراخ  
 می توانست از او برون کردن  
 جایگاهی لطیف و روشن دید  
 خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی، نه باغ بلکه بهشت  
 روزه‌گاهی چو صد نگار در او  
 میوه‌دارانش از برومندی  
 میوه‌هائی برون ز اندازه  
 سیب چون لعل جام‌های رحیق  
 به چه گوئی براگنیده به مشک  
 رنگ شفتالو از شمایل شاخ  
 موز با لقمه خلیفه به راز  
 شکر امروود در شکرخندی  
 شهد انجیر و مغز بادامش  
 تاک انگور کج نهاده کلاه  
 ز آب انگور و نار آتش گون  
 شاخ نارنج و برگ تاره تُرنج  
 بوستان چون مُشعبد از نیرنگ  
 میوه بر میوه سیب و سنجد و نار  
 به ز باغ ارم به طبع و سرشت  
 سرو و شمشاد بی‌شمار در او  
 کرده با خاک سجده پیوندی  
 جان از او تازه او چو جان تازه  
 نار بر شکل دُرجهای عقیق  
 پسته با خنده تر از لب خشک  
 کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ  
 رطیش را سه بوسه بُرده به گاز  
 عقد عُناب در گهربندی  
 صحن پالوده کرده در جامش  
 دیده در حکم خود سپید و سیاه  
 همچو انگور بسته محضر خون  
 نخلبندی نشانده بر هر کنج  
 خربزه حُقه‌های رنگارنگ  
 چون طبرخون ولی طبرزدوار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت  
 او در آن میوه‌ها عجب مانده  
 ناگه از گوشه نعره‌ئی برخاست  
 پیری آمد ز خشم و کینه به جوش  
 گفت: ای دیو میوه‌دزد که‌ای  
 چند سال است تا در این باغم  
 تو چه خلقی چه اصل دانندت؟  
 چون به ماهان بر این حدیث شمرد  
 دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت  
 خورده برخی و برخی افشاند  
 که بگیری دزد را چپ و راست  
 چوبدستی بر آوریده به دوش  
 شب به باغ آمده ز بهر چه‌ای  
 از شبیخون دزد بی‌داغم  
 چونی و کیستی؟ که خوانندت؟  
 مرد مسکین به دست و پای بمرد

گفت: مردی غریبم از خانه  
با غریبانِ رنج دیده بساز

پیر چون دید عذرسازی او  
چو بدستی نهاد زود از دست  
گفت برگوی سرگذشته خویش  
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان

چونکه ماهان ز روی دل‌داری  
کردش آگه ز سرگذشته خویش  
آن ز محنت به محنت افتادن  
و آن سرانجام ناامید شدن  
تا به آن چاه و آن خجسته چراغ  
قصه خود یکان یکان برگفت  
پیرمرد از شگفتی کارش  
گفت: بر ما فریضه گشت سپاس  
ز آن فرومایه گوهران رستی

چونکه ماهان ز رفیق و یاری او  
باز پرسید کآن نشیمن شوم  
کآن قیامت نمود دوش به من  
آتشی برزد از دماغم دود  
دیو دیدم ز خود شدم خالی  
پیشم آمد هزار دیو کده  
این کشید آن فکند و آنم زد  
دیده بر خود سپاس‌داری او  
چه زمین است وز کدامین بوم  
کآفرینش نداشت گوش به من  
کآن همه شور یک شراره نمود  
(دیو دیده چنان شود حالی)  
در یکی صدهزار دیو و دده  
دده و دیو هر دو بد در بد

تیرگی را ز روشنی است کلید  
 من سیه در سیه چنان دیدم  
 ماندم از کارِ خویش سرگشته  
 گاهی از دستِ دیده نالیدم  
 می‌زدم گام و می‌بُردم راه  
 تا ز رنجم خدای داد نجات  
 یافتم باغی از ارمِ خوشتر  
 ترس دوشینم از کجا برخاست؟  
 و امشبم کامِ ایمنی ز کجاست؟

پیر گفت ای ز بندِ غم رسته  
 آن بیابان که گردِ این طرف است  
 وان بیابانیان زنگی سار  
 بفریند مرد را ز نخست  
 راست‌خوانی کنند و کج بازند  
 مهرشان رهنمای کین باشد  
 آدمی کاو فریب‌ناک بود  
 وین چنین دیو در جهان چندند  
 گه دروغی به راستی پوشند  
 در خیالِ دروغ بی‌مددی است  
 راستی را بقا کلید آمد  
 ساده دل شد در اصل و گوهر تو  
 اینچنین بازی‌ئی کریمه و کلان  
 ترسِ تو بر تو ترکتازی کرد  
 آن همه بر تو اشتلم کردن  
 در سیه‌های سپید شاید دید  
 کز سیه‌های دیده ترسیدم  
 دهنم خشک و دیده تر گشته  
 گاه بر دیده دست مالیدم  
 این به لاجول و آن به بسم الله  
 ظلمتم شد بدل به آبِ حیات  
 باغبانی ز باغِ دلکش‌تر  
 و امشبم کامِ ایمنی ز کجاست؟

به حریمِ نجات پیوسته  
 دیولاخی مهول و بی‌علف است  
 دیو مردم شدند و مردم‌خوار  
 بشکنندش شکستی به درست  
 دست گیرند و در چه اندازند  
 دیو را عادت این چنین باشد  
 هم ز دیوانِ آن مغاک بود  
 کابل‌ه‌اند و بر ابلهان خندند  
 گاه زهری در انگبین جوشند  
 راستی حکم‌نامهٔ ابدی است  
 مُعجز از سحر از آن پدید آمد  
 کاین خیال اوفتاد در سرِ تو  
 نمایند جز به ساده دلان  
 با خیالت خیالبازی کرد  
 بود تشویشِ راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان بر جای  
 نشدی خاطر خیال‌نمای  
 چون از آن غولخانه جان بُردی  
 صافی آشام، تا کی از دُردی  
 مادر انگار امشبت زاده است  
 و ایزدت ز آن جهان به ما داده است  
 این گرانمایه باغِ مینو رنگ  
 که به خونِ دل آمده است به چنگ  
 ملک من شد در آن خلافی نیست  
 در گلی نیست کاعترافی نیست  
 میوه‌هائی است مهرپرورده  
 هر درختی ز باغی آورده  
 دخلِ او آنگهی که کم باشد  
 زو یکی شهرِ محتشم باشد  
 به جز اینم سرا و انبار است  
 زر به خرمن، گهر به خروار است  
 این همه هست، و نیست فرزندم  
 که دلِ خویشتن درو بندم  
 چون تورا دیدم از هنرمندی  
 در تو دل بسته‌ام به فرزندگی  
 گریه این شادی، ای غلامِ تو من  
 کنم این جمله را به نامِ تو من  
 تا در این باغِ تازه می‌تازی  
 نعمتی می‌خوری و می‌نازی  
 خواهمت آنچنان که رای بود  
 نوعروسی که دلربای بود  
 دل نهم بر شما و خوش باشم  
 هرچه خواهید نازکش باشم  
 گر وفا می‌کنی به این فرمان  
 دستِ عهدی بده بر این پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن است  
 خارِ بُن کی سزای سرو بُن است  
 چون پذیرفتی ام به فرزندگی  
 بنده گشتم به این خداوندی  
 شاد بادی که کردی ام شادان  
 ای به تو خان و مانم آبادان  
 دست او بوسه داد شاد به او  
 و آنگهی دست خویش داد به او  
 پیر دستش گرفت زود به دست  
 عهد و میثاق کرد و پیمان بست  
 گفت: برخیز. میهمان برخاست  
 بُردش از دستِ چپ به جانبِ راست  
 بارگاهی به او نمود، بلند  
 گسترش‌های بارگاه پرنند  
 صفه‌ای تا فلک سر آورده  
 گیلویی طاقِ او بر آورده

همه دیوار و صحنِ او ز رخام  
پیشگاهی فراخ و او جی تنگ  
درگهی بسته بر جناحِ درش  
پیش آن صَفهٔ کیانی کاخ  
شاخ در شاخِ زیور افکنده  
کرده بر وی نشستگاهی چُست  
فرشهایی کشیده بر سرِ تخت  
پیر گفتش بر این درخت حرام  
سفره آویخته است و کوزه فرود  
من روم تا کنم ز بهر تو ساز  
تا نیایم صبور باش به جای  
هر که پرسد تورا بگردان گوش  
به مدارای هیچکس مفرب  
گر من آیم، ز من درستی خواه  
چون میانِ من و تو از سرِ عهد  
باغِ باغِ تو، خانه خانهٔ تو است  
امشب از چشمِ بد هراسان باش

پیر چون داد یک به یک پندش  
نردبان پایه‌ئی دوالین بود  
گفت: بر شو دوالسائی کن  
وز زمین برکش آن دوالِ دراز  
امشب از مار کن کمرسازی  
گرچه حلوای ما شبانه رسید

به فروزندگی چو نقرهٔ خام  
از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ  
کآسمان بوسه داد بر کمرش  
رُسته صندل بُنی بلند و فراخ  
زیورش در زمین سر افکنده  
تختِ بسته به تخته‌های درست  
نرم و خوشبو چو برگهای درخت  
ور نیاز آیدت به آب و طعام  
پُر ز نان سپید و آبِ کبود  
خانه‌ئی خوش کنم ز بهر تو باز  
هیچ از این خوابگاه فرود میای  
در جوابش سخن مگوی، و خموش  
از مراعاتِ هر کسی بشکیب  
و آنگهی ده مرا به پیشت راه  
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد  
آشیانِ من آشیانهٔ تو است  
همه شبهای دیگر آسان باش

داد با پند نیز سوگندش  
کز پیِ آن بلندبالین بود  
یکی امشب دوالپسائی کن  
تا نگردد کسی دوالک‌باز  
بامدادان به گنجِ کُن بازی  
ز عفرانش به‌روز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرای  
 رفت ماهان بران درخت بلند  
 بر سریر بلندپایه نشست  
 در چنان خانه مُعَبَّرِ پِشوش  
 سفره نان گشاد و لختی خورد  
 خورد از آن سردکوزه آب زلال  
 چون بر آن تخت رومی آرایش  
 شاخ صندل شمامه کافور  
 تکیه زد، گردِ باغ می‌نگریست  
 نوعروسان گرفته شمع به دست  
 هفده سلطان درآمدند ز راه  
 هر یک آرایشی دگر کرده  
 چون رسیدند پیش صفة باغ  
 بزمه‌ئی خسروانه بنهادند  
 شمع بر شمع گشت روی بساط  
 آن پری‌رخ که بود مهترشان  
 رفت و بر بزمگاه خاص نشست  
 برکشیدند مرغ‌وازه‌نوا  
 بُرد آوازشان ز راه فریب  
 رقص در پایشان به زخمه‌گری  
 بادی آمد نمود دستانها  
 در غم آن ترنج طبع‌گشای  
 کرد صد ره که چاره‌ئی سازد  
 تا بسازد ز بهر مهمان جای  
 برکشید از زمین دوالِ کمند  
 زیر پایش همه بلندان پست  
 شد چو باد شمال خانه‌فروش  
 از رقاق سپید و گرده زرد  
 پرورش یافته به باد شمال  
 یافت از فرش چینی آسایش  
 از دلش کرد رنج سودا دور  
 ناگه از دور تافت شمعی بیست  
 شاه نوتخت شد عروس پرست  
 هفده خصل تمام برده ز ماه  
 قصبی بر گل و شکر کرده  
 شمع بردست و خویشتن چو چراغ  
 پیشگاه بساط بگشادند  
 روی در روی شد سرور و نشاط  
 ذرت التاج عقد گوهرشان  
 دیگران را نشاندهم بر دست  
 درکشیدند مرغ را ز هوا  
 هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب  
 ضرب در دستشان به خانه‌بری  
 درگشاد از تُرنج پستانها  
 مانده ماهان ز دور صندل‌سای  
 خویشتن ز آن درخت اندازد

با چنان لعبتانِ حور سرشت  
 باز گفتارِ پیرش آمد یار  
 و آن بتان همچنان در آن بازی  
 چون زمانی نشاط بنمودند  
 خوردهائی ندیده آتش و آب  
 زیربائی به زعفران و شکر  
 بره شیرمستِ بُلغاری  
 گرده های سپید چون کافور  
 صحن حلوای پروریده به قند  
 وز کلیچه هزار جنسِ غریب  
 چون یه این گونه خوانی آوردند  
 شاه خوبان به نازینی گفت:  
 بوی عود آیدم ز صندلِ خام  
 عود بوئی بر اوست عودی پوش  
 شب چو عودِ سیاه و صندلِ زرد  
 مغزِ ما را ز طیبِ هست نصیب  
 می نماید که آشنا نفسی  
 زیر خوانش ز روی دمسازی  
 گر نیاید بگو که خوان پیش است  
 که به خوان دست خویش نگشاید  
 خیز تا بر خوری ز پیوندش  
 نازنین رفت سوی صندلِ شاخ  
 بلبل آسا بر او درود آورد  
 دهنی تنگ و لابه های فراخ  
 وز درختش چو گُل فرود آورد  
 بی قیامت در اوفتد به بهشت  
 بند بر صرعیانِ طبع نهاد  
 می نمودند شعبده سازی  
 خوان نهادند و خورد را بودند  
 کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب  
 ناربائی ز زیربا خوشتر  
 ماهی تازه، مرغِ پرواری  
 نرم و نازک چو پشت و سینه حور  
 بیشتر ز آنکه گفت شاید چند  
 پرورش یافته به روغن و طیب  
 خوان مخوان، بل جهانی آوردند  
 طاق ما زود گشت خواهد جفت  
 سوی آن عودِ صندلی به حرام  
 صندل آمیز و صندلی بر دوش  
 عودِ ما را به صندلش پرورد  
 طبیعتی نیز خوش بود با طیب  
 بر درخت است و می پزد هوسی  
 تا کند با خیالِ ما بازی  
 مهر آن مهربان از آن بیش است  
 مگر آنگه که میهمان آید  
 خوان نهاده مدار در بندش  
 دهنی تنگ و لابه های فراخ  
 وز درختش چو گُل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودش  
 شد به دنبال آن میانجی چُست  
 بر چنان رقص پای خوش بودش  
 ز آن جوانی که در سر افتادش  
 کاو به آن کار خود میانجی جست  
 چون جوان جوش در نهاد آرد  
 نامد از پندِ پیرِ خود یادش  
 عشق چون برگرفت شرم از راه  
 پندِ پیران کجا به یاد آرد  
 ماه چون دید روی ماهان را  
 عرق چون برگرفت شرم از راه  
 با خودش بر بساطِ خاص نشاند  
 ماه چون دید روی ماهان را  
 کرد با او به خورد هم‌خوانی  
 وز سرِ دوستی و اخلاصش  
 چون فراغت رسیدشان از خوان  
 ساغری چند چون ز می خوردند  
 چون ز مستی درید پرده شرم  
 لعبتی دید چون شکفته بهار  
 نرم و ناز بری چو لور و پنیر  
 رخ چو سیبی که دلپسند بود  
 تن چو سیماب کآوری در مُشت  
 در کنار آن چنان که گل در باغ  
 زیور مه نثار گشته بر او  
 گه گزیدش چو قند را مخمور  
 چونکه ماهان به ماه در پیچید  
 دربر آورد لعبتِ چین را  
 لب بر آن چشمه رحیق نهاد  
 چون در آن نور چشم و چشمه قند  
 کرد نیکو نظر به چشم پسند

دید عفريتی از دهن تا پای  
 گاو میشی گراز دندانی  
 ز اژدها در گذر که اهرمنی  
 چفته پشتی نغوذ بالله گوژ  
 پشت قوسی و روی خرچنگی  
 بینی ئی چون تنور خشت پزان  
 باز کرده لبی چو کام نهنگ  
 بر سر و رویش آشکار و نهفت  
 کای به چنگ من اوفتاده سرت  
 چنگ در من زدی و دندان هم  
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان  
 آن همه رغبت چه بود نخست  
 لب همان لب شده است بخواه  
 باده از دست ساقی ئی مستان  
 خانه در کوجه ئی مگیر به مزد  
 ای چنان این چنین همی شاید  
 گر نسازم چنانکه درخور تو است

هر دم آشوبی این چنین می کرد  
 چونکه ماهان بی نوا گشته  
 سیم ساقی شده گراز سومی  
 زیر آن اژدهای همچون قیر  
 نعره ئی زد چو طفل زهره شکاف  
 و آن گراز سیه چو دیو سپید

آفریده ز خشمهای خدای  
 کاژدها کس ندید چندان  
 از زمین تا به آسمان دهنی  
 چون کمانی که برکشند به توز  
 بوی گندش هزار فرسنگی  
 دهنی چون لوید رنگرزان  
 دربر آورده میهمان را تنگ  
 بوسه می داد و این سخن می گفت  
 وی به دندان من دریده برت  
 تا لبم بوسی و زنخدان هم  
 چنگ و دندان چنین بود نه چنان  
 وین زمان رغبت چرا شد سست  
 رخ همان رخ، نظر میند ز ماه  
 کاورد سیکي ئی به صد دستان  
 که در آن کوجه شحنه باشد دزد  
 تا کنم آنچه با تو می باید  
 پس چنانم که دیده ای ز نخست

اشتمهای آتشین می کرد  
 دید ماهی به اژدها گشته  
 گاوچشمی شده به گاو دمی  
 می شد از زیرش آب معنی گیر  
 یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف  
 می زد از بوسه آتش اندر بید

تا به‌آنکه که نورِ صبحِ دمید  
 پردهٔ ظلمت از جهان برخاست  
 آن خزف گوه‌ران لعل‌نمای  
 مانند ماهان فتاده بر درِ کاخ  
 چون ز ریحانِ روز تابنده  
 دیده بگشاد دید جائی زشت  
 نالشی چند مانده نال شده  
 ز آن بنا کاصلِ او خیالی بود  
 باغ را دید جمله خارستان  
 سرو و شمشادها همه خس و خار  
 سینهٔ مرغ و پشت بزغاله  
 نای و چنگ و ربابِ کارگران  
 و آن تُتُّق‌های گوهرآموده  
 حوض‌های چو آب در دیده  
 و آنچه او خورده بود و باقی ماند  
 بود حاشا ز جنس راحتها  
 و آنچه ریحان و راح بود همه  
 باز ماهان به کار خود درماند  
 پای آن نه که رهگذار شود  
 گفت با خویشان: عجب کاری است  
 دوش دیدن شکفته بستانی  
 گل نمودن به ما و خار چه بود  
 و آگهی نه که هرچه ما داریم  
 آمد آوازِ مرغ، و دیو رمید  
 و آن خیالات از میان برخاست  
 همه رفتند، و کس نماند به‌جای  
 تا به‌آنکه که روز گشت فراخ  
 شد دگر بار هوشِ یابنده  
 دوزخی تافته به‌جای بهشت  
 خاک در دیدهٔ خیال شده  
 طرفش آمد که طرفه حالی بود  
 صفه را صفری از بخارستان  
 میوه‌ها مور و میوه داران مار  
 همه مردارهای ده‌ساله  
 استخوانهای گور و جانوران  
 چرم‌های دباغت‌آلوده  
 پارگینه‌های آبِ گندیده  
 و آنچه از جرعه‌ریزِ ساقی ماند  
 همه پالایشِ جراحته‌ها  
 ریزشِ مستراح بود همه  
 بر خود استغفراللهی برخواند  
 روی آن نه که پایدار شود  
 این چه پیوند و این چه پرگاری است  
 دیدن امروز محتسبانی  
 حاصل باغِ روزگار چه بود  
 در نقابِ مه اژدها داریم

بینی ار پرده را براندازند  
 این رقمهای رومی و چینی  
 پوستی برکشیده بر سر خون  
 گر ز گرمابه برکشند آن پوست  
 بس مُبَصِّر که مارمُهره خرید  
 بس مُعَقَّل در این خریطه خشک  
 کابلهان عشق با چه می‌بازند  
 زنگی زشت شد که می‌بینی  
 راح بیرون و مستراح درون  
 گلخنی را کسی ندارد دوست  
 مُهره پنداشت مار در سَلَه دید  
 گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان  
 نیت کار خیر پیش گرفت  
 از دل پاک در خدای گریخت  
 تا به آبی رسید روشن و پاک  
 سجده کرد و زمین به خواری رُفت  
 کای گشاینده کار من بگشای  
 تو گشائیم کار بسته و بس  
 نه مرا رهنمای تنهائی  
 ساعتی در خدای خود نالید  
 چونکه سر برگرفت در بر خویش  
 سبزپوشی چو فصل نیسانی  
 گفت: ای خواجه کیستی به درست  
 گفت: من خضرم ای خدای پرست  
 نیت نیک تو است کامد پیش  
 دست خود را به من ده از سر پای  
 چونکه ماهان سلام خضر شنید  
 رست چون من ز قصه ماهان  
 توبه‌ها کرد و نذرها پذیرفت  
 راه می‌رفت و خون ز رخ می‌ریخت  
 شُست خود را و رخ نهاد به خاک  
 با کس بی‌کسان به زاری گفت  
 وی نماینده راه من بنمای  
 تو نمائیم ره نه دیگر کس  
 کیست کاو را تو راه نمائی  
 روی در سجده‌گاه خود مالید  
 دید شخصی به شکل و پیکر خویش  
 سرخ‌روئی چو صبح نورانی  
 قیمتی گوهرها که گوهر تست  
 آمدم تا تورا بگیرم دست  
 می‌رساند تورا به خانه خویش  
 دیده برهم ببند و بازگشای  
 تشنه بود آب زندگانی دید

دستِ خود را سبک به دستش داد دید خود را در آن سلامت‌گاه  
 کاولش دیو برده بود ز راه باغ را درگشاد و کرد شتاب  
 سوی مصر آمد از دیار خراب دید یارانِ خویش را خاموش  
 هر یک از سوگواری ازرق پوش هر چه ز آغاز دید تا فرجام  
 گفت با دوستانِ خویش تمام با وی آن دوستان که خو کردند  
 دید کازرق ز بهر او کردند با همه در موافقت کوشید  
 ازرقی راست کرد و در پوشید رنگ ازرق بر او قرار گرفت  
 چون فلک رنگِ روزگار گرفت

ازرق آن است کآسمانِ بلند خوشتر از رنگِ او نیافت پزند  
 هر که هم‌رنگِ آسمان گردد آفتابش به قرصِ خوان گردد  
 گلِ ازرق که آن حساب کند قُرصه از قرصِ آفتاب کند  
 هر سوئی کآفتاب سر دارد گلِ ازرق در او نظر دارد  
 لاجرم هر گلی که ازرق هست خواندش هندو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماهِ زیبا چهر در کنارش گرفت شاه به مهر

## افسانه ششم

### نیک‌مردِ صندل‌پوش

روز پنجشنبه است روزی خوب      وز سعادت به مشتری منسوب  
چون دم صبح گشت نافه‌گشای      عود را سوخت خاکِ صندل‌سای  
بر نمودارِ خاکِ صندل فام      صندلی کرد شاه جامه و جام  
آمد از گنبدِ کبودِ برون      شد به گنبد سرای صندل‌گون  
باده‌خور شد ز دستِ لعبتِ چین      و آبِ کوثر ز دستِ حورِ العین  
تا شب از دستِ حور می می‌خورد      وز می خورده خرّمی می‌کرد  
صدف این محیطِ کُحلی‌رنگ      چو برآمود دُر به کامِ نهنگ  
شاه از آن تنگ‌چشمِ چین‌پرورد      خواست کز خاطرش فشانند گرد  
بانوی چین ز چهره چین بگشاد      وز رطب جوی انگبین بگشاد  
گفت کای زنده از تو جان جهان      برترین پادشاه پادشاهان  
بیشتر زآنکه ریگ در صحرا است      سنگ در کوه و آب در دریا است  
عمر بادت، که هست بخت یار      بادی از عمر و بخت برخوردار  
ای چو خورشید روشنائی‌بخش      پادشا بلکه پادشائی‌بخش  
من خود اندیشناک پیوسته      زین زبان شکسته و بسته  
و آنگهی پیشِ راجِ ریحانی      کرد باید سک‌آهن افشانی  
لیک چون شه نشاطِ جان خواهد      وز پی خنده زعفران خواهد  
کژمژی را خریطه بگشایم      خنده‌ئی در نشاطش افزایم  
گویم ار زآنکه دلپذیر آید      در دل شاه جای‌گیر آید  
چون دعا کرد ماهِ مهر پُرسست      شاه را بوسه داد بر سر دست  
گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان      سوی شهری دگر شدند روان

هریکی در جُوال گوشهٔ خویش کرده ترتیبِ راهتوشهٔ خویش  
 نام این «خیر» و نام آن «شر» بود فعلِ هر یک به نامِ درخور بود  
 چون بریدند روزکی دو سه راه توشه‌ئی را که داشتند نگاه  
 خیر می‌خورد، و شر ننگه می‌داشت این غله می‌درود و آن می‌کاشت  
 تا رسیدند هر دو دوشادوش به بیابانی از بخارِ به‌جوش  
 کوره‌ئی چون تنور از آتشِ گرم کآهن از وی چو موم گشتی نرم  
 گرمسیری ز خشکساریِ بوم کرده بادِ شمال را به سُموم  
 شر خبر داشت کآن زمینِ خراب دوری‌ئی دراد و ندارد آب  
 مشکی از آب کرده پنهان، پُر در خریطه نگاهداشت چو در  
 خیر فارغ که آب در راه است بی‌خبر کآب نیست آن چاه است  
 در بیابانِ گرم و راهِ دراز هر دو می‌تاختند با تک و تاز  
 چون به‌گرمی شدند روزی هفت آبِ شر ماند، و آبِ خیر برفت  
 شر که آن آب را ز خیر نهفت با وی از خیر و شر حدیث نگفت  
 خیر چون دید کاو ز گوهرِ بد دارد آبی در آبگینهٔ خود  
 وقت و وقت از رفیقِ پنهانی می‌خورد چون رحیقِ ریحانی  
 گرچه در تابِ تشنگی می‌سوخت لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت  
 تشنه در آبِ او نظر می‌کرد آبِ دندانان از جگر می‌خورد  
 تا به حدی که خشک شد جگرش باز ماند از گشادگی نظرش  
 داشت با خود دو لعلِ آتش‌رنگ آبِ دارنده و آبشان در سنگ  
 می‌چکید آب از آن دو لعلِ نهران آبِ دیده ولی نه آبِ دهان  
 حالی آن لعلِ آبدار گشاد پیشِ آن ریگ آبدار نهاد  
 گفت مُردم ز تشنگی، دریاب آتشم را بگش به لختی آب  
 شربتی آب از آن زلالِ چو نوش یا به همتِ ببخش یا بفروش

این دو گوهر در آبِ خویش انداز  
 گوهرم را به آبِ خود بنواز

شر که خشم خدای باد بر او  
 نام خود را ورق گشاد بر او

گفت کز سنگ چشمه بر متراش  
 فارغم زین فریب فارغ باش

می‌دهی گوهرم به ویرانی  
 تا به آبادشهر بستانی

چه حریفم که این فریب خورم  
 من ز دیو آدمی فریب‌ترم

نرسد وقتِ چاره سازیِ من  
 مُهرهٔ تو به حقه‌بازیِ من

صد هزاران چنین فسون و فریب  
 کرده‌ام از مُقامری به شکیب

نگذارم که آبِ من بخوری  
 چون به شهر آیی آبِ من بیری

آن گهر چون ستانم از تو به راز  
 کز من اش عاقبتِ ستانی باز

گه‌ری بایدم که نتوانی  
 کز من اش هیچ گونه بستانی

خبر گفت آن چه گوهر است؛ بگوی  
 تا سپارم به دستِ گوهرجوی

گفت شر: آن دو گوهرِ بصر است  
 کاین از آن آن از این عزیزتر است

چشمها را به من فروش به آب  
 ورنه زاین آبخورد روی بتاب

خیر گفت از خدا نداری شرم  
 کآبِ سردم دهی به آتشِ گرم

چشمه گیرم که خوشگوار بود  
 چشمِ کندن بگو چه کار بود

چون من از چشمِ خود شوم درویش  
 چشمه گر صد شود چه سود از بیش

چشم دادن ز بهرِ چشمهٔ نوش  
 چون توان؟ آب را به زر بفروش

لعلِ بستان و آنچه دارم چیز  
 بدهم خط به آنچه دارم نیز

به خدای جهان خورم سوگند  
 که به این داوری شوم خرسند

چشم بگذار بر من ای سره مرد  
 سردِ مهری مکن به آبی سرد

گفت شر: این سخن فسانه بود  
 تشنه را زاین بسی بهانه بود

چشم باید، گهر ندارد سود  
 کاین گهر بیش از این تواند بود

خیر در کارِ خویش خیره بماند  
 آبِ چشمی بر آبِ چشمه فشانند

دید کز تشنگی بخواهد مرد  
دلِ گرمش به آبِ سرد فریفت  
گفت: برخیز تیغ و دشنه بیار  
دیده آتشینِ من برکش  
ظنِ چنین بُرد کز چنان تسلیم  
شر که آن دید دشنه بازگشاد  
در چراغِ دو چشم او زد تیغ  
نرگسی را به تیغِ گلگون کرد  
چشمِ تشنه چو کرده بود تباه  
جامه و رخت و گوهرش برداشت  
جان از آن جایگه نخواهد برد  
تشنه‌ئی کو کز آبِ سرد شکفت  
شربتِ آبِ سوی تشنه بیار  
و آتشم را بگش به آبی خوش  
یابد امیدواری از پسِ بیم  
پیشِ آن خاکِ تشنه رفت چو باد  
نامدش کشتنِ چراغِ دریغ  
گوهری را ز تاجِ بیرون کرد  
آبِ ناداده کرد همّتِ راه  
مردِ بی‌دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته دید شر ز برش  
بر سر خون و خاک می‌غلتید  
بود کُردی ز مهتران بزرگ  
چارپایان خوب نیز بسی  
خانه ئی هفت و هشت با او خویش  
کرد صحرانشینِ کوه نورد  
از برای علف به صحرا گشت  
هرکجا دیدی آب‌خورد و گیاه  
چون علف خورد جای را می‌ماند  
از قضا را در آن دو روز نه دیر  
کُرد را بود دختری به جمال  
سروی آب از رگِ جگر خورده  
رسنِ زلف تا به دامنِ بیش  
نُبد آگاهی‌ئی ز خیر و شرش  
به که چشمش نُبد که خود را دید  
گله‌ئی داشت دور از آفتِ گرگ  
کآنچنان چارپا نداشت کسی  
او توانگر بُد آن دگر درویش  
چون بیابانیان بیابان گرد  
گله را می‌چراند دشت به دشت  
کردی آنجا دو هفته منزلگاه  
گله بر جانبِ دگر می‌راند  
پنجه آنجا گشاده بود چو شیر  
لعبتی تُرک‌چشم و هندوخال  
نازینی به ناز پرورده  
کرده مَه را رسن به‌گردنِ خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ  
 سحرِ غمزش که بود از افسون مست  
 خلق از آن سحرِ بابلی کردن  
 شب ز خالش سواد یافته بود  
 تنگیِ پسته شکر شکنش  
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی  
 خانی ئی آب بود دور از راه  
 کوزه پر کرد از آب آن خانی  
 ناگهان ناله ئی شنید از دور  
 بر پی ناله شد چون ناله شنید  
 دست و پائی ز درد می افشاند  
 نازنین را ز سر برون شد ناز  
 گفت: و یحک چه کس توانی بود  
 این ستم بر جوانی تو که کرد  
 خیر گفت: ای فرشته فلکی  
 کار من طرفه بازی ئی دارد  
 مُردم از تشنگی و بی آبی  
 آب اگر نیست رو، که من مُردم  
 ساقی نوش لب کلیدِ نجات  
 تشنه گرم دل ز شربت سرد  
 زنده شد جانِ پژمریده او  
 دیده ئی را که کنده بود ز جای  
 گر خراشیده شد سپیدی توز  
 آن قدر زور دید در پایش  
 به سیاهی سیه تر از پر زاغ  
 بر فریبِ زمانه یافته دست  
 دل نهاده به بابلی خوردن  
 مه ز تابندگیش تافته بود  
 بوسه را راه بسته بر دهنش  
 شد طلبکارِ آب چون ماهی  
 بود از آن خانی آب آن به نگاه  
 تا برد سوی خانه پنهانی  
 کآمد از زخم خورده ئی رنجور  
 خسته در خاک و خون جوانی دید  
 در تضرعِ خدای را می خواند  
 پیش آن زخم خورده رفت فراز  
 این چنین خاکسار و خون آلود  
 و این چنین زینهار بر تو که خورد  
 گر پری زاده ای و گر ملکی  
 قصه من درازی ئی دارد  
 تشنه را جهد کن که دریابی  
 و یکی قطره هست جان بردم  
 دادش آبی به لطفِ آب حیات  
 خورد بر قدر آنکه شاید خورد  
 شاد گشت آن چراغ دیده او  
 درهم افکند و بُرد نام خدای  
 مقله در پیه مانده بود هنوز  
 که برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و بیست کرد جهدی تمام تا برخواست تا به آنجا که بود بُنگه او چاکری را که اهل خانه شمرد گفت: آهسته تا نرنجانی خویشتن رفت پیشِ مادر زود گفت مادر چرا رها کردی تا مگر چاره‌ئی نموده شدی گفت: آوردم ار به جان برسد

چاکری کاو به خانه راه آورد جای کردند و خوان نهادنش مردِ گرمی رسیده با دمِ سرد کُرد کامد شبانگه از صحرا دید چیزی که آن نه عادت بود بی‌هشی خسته دید افتاده گفت کاین شخصِ ناتوان ز کجا است

آنچه بر وی گذشته بود نخست قصه چشم کندش گفتند کُرد چون دید کآن جگر خسته گفت کز شاخِ آن درخت بلند کوفتن برگ و آب از او ستَدَن گر چنین مرهمی گرفتی ساز

وز سرِ مردمی گرفتش دست قایدش گشت و برد بر ره راست مردِ بی دیده بود همره او دستِ او را به دستِ او سپرد بر درِ ما بَرَش به آسانی سرگذشتی که دید باز نمود کامدی، با خودش نیاوردی کاندکی راحتش فزوده شدی چشم دارم که این زمان برسد

خسته را سوی خوابگاه آورد شوربا و کباب دادندش خورد لختی و سر نهاد به درد تا خورد آنچه بشکند صفرا جوشِ صفراش از آن زیادت بود چون کسی زخم خورده جان داده واینچین ناتوان و خسته چرا است

کس ندانست شرحِ آن به درست که به الماس جزع او سفند شد ز بی دیده‌ئی نظر بسته باز بایست کرد برگی چند سودن آنجا و تاب از او ستدن یافتی دیده روشنائی باز

رخنه دیده گرچه باشد سخت  
 پس نشان داد کآن درخت کجا است  
 هست رسته کهن درختی نغز  
 ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ  
 برگ یک شاخ از او چو حله حور  
 برگ شاخ دگر چو آب حیات  
 چون ز کرد آن شنید دختر گُرد  
 لابه‌ها کرد و از پدر درخواست  
 گُرد چون دید لابه کردن سخت  
 باز کرد از درخت مشتی برگ  
 آمد، آورد، نازنین برداشت  
 کرد صافی چنانکه دُرد نماند  
 دارو و دیده را به هم در بست  
 دیده بر بخت کارساز نهاد  
 بود تا پنج‌روز بسته سرش  
 روز پنجم خلاص دادندش  
 چشم از دست رفته گشت درست  
 مرد بی دیده برگشاد نظر  
 خیر کآن خیر دید برد سپاس  
 اهل خانه ز رنج دل رستند  
 از بسی رنجه‌ها که بر وی برد  
 چون دو نرگس گشاد سرو بلند  
 مهربان‌تر شد آن پری‌زاده  
 به شود ز آب آن دو برگ درخت  
 گفت از آن آب‌خور که خانی ما است  
 کز نسیمش گشاده گردد مغز  
 دوری‌ئی در میان هر دو فراخ  
 دیده رفتی را در آرد نور  
 صرعیان را دهد ز صرع نجات  
 دل به تدبیر آن علاج سپرد  
 تا کند برگ بی‌نوائی راست  
 راه برداشت رفت سوی درخت  
 نوشداروی خستگان از مرگ  
 کوفت چندانکه مغز باز گذاشت  
 در نظرگاه دردمند فشانند  
 خسته از درد ساعتی بنشست  
 سر به بالین تخت باز نهاد  
 و آن طلاها نهاده بر نظرش  
 دارو از دیده برگ‌شادندش  
 شد به عینه چنانکه بود نخست  
 چون دو نرگس که بشکفد به سحر  
 کز رمَد رسته شد چو گاو خراس  
 دل گشادند و روی بر بستند  
 مهربان گشته بود دختر گُرد  
 درج گوهر گشاده گشت ز بند  
 بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطفِ رسائیِ او  
 گرچه رویش ندیده بود تمام  
 لفظِ شیرین او شنیده بسی  
 دل در او بسته بود، و آن دل‌بند  
 خیر با کُردِ پیر هر سحری  
 به شتربانی و گل‌ه‌داری  
 از گل‌ه دور کردی آفتِ گرگ  
 کُرد صحرای رو بیابانی  
 به تولای خود عزیزش کرد  
 حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چون شد به خانه در گستاخ  
 باز جُستند حال دیده‌ او  
 خیر از ایشان حدیثِ شر نهفت  
 قصه‌ گوهر و خریدنِ آب  
 و آنکه از دیده گوهرش بر کند  
 این گهر سفت و آن گهر برداشت  
 کُرد کآن داستان شنید ز خیر  
 کآنچنان تندبادِ بی اجلی  
 چون شنیدند کآن فرشته سرشت  
 خیر از نام گشت نامی تر  
 داشتندش چنانکه باید داشت  
 روی بسته پرستشی می‌کرد  
 خیر یکباره دل به او بسپرد  
 کرد بر یاد آن گرامی دُر  
 قصه‌ جستجوی گشت فراخ  
 کز که بود آن ستم رسیده‌ او  
 هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت  
 کآتش تشنگیش کرد کباب  
 به دگر گوهرش رساند گزند  
 و آب ناداده تشنه را بگذاشت  
 روی بر خاک زد چو راهبِ دیر  
 نرساند این شکوفه را خللی  
 چه بلا دید از آن زبانی زشت  
 شد بر ایشان ز جان گرامی تر  
 نازنین خدمتش به کس نگذاشت  
 آب می‌داد و آتشی می‌خورد  
 از وی آن جان که باز یافت نبرد  
 خدمت گاو و گوسپند و شتر

گفت ممکن نشد که این دل‌بند  
 دختری را به این جمال و کمال  
 من که نانشان خورم به درویشی  
 به از آن نیست کز چنین خطری  
 با چو من مفلسی کند پیوند  
 نتوان یافت بی‌خزینه و مال  
 کی نهم چشم خویش بر خویشی  
 زیرکانه برآورم سرفری

چون بر این قصه هفته‌ئی بگذشت  
 دل ز تیمار آن عروس به رنج  
 تشنه و در برابر آب زلال  
 آنشب از رخنه‌ئی که داشت دلش  
 گفت با کُرد کای غریب نواز  
 نور چشمم بنا نهاده‌ تو است  
 چون به خوان‌ریزه‌ تو پروردم  
 داغِ تو برتر از جبین من است  
 گر بجوئی درون و بیرونم  
 خوان بر سر بر این ندارم دست  
 بیش از این میهمان نشاید بود  
 بر قیاس نواله‌خواری تو  
 مگر هم به فضلِ خویش خدای  
 گرچه تیمار یابم از دوری  
 دیرگاهی است کز ولایتِ خویش  
 عزم دارم که بامداد پگاه  
 گر به صورت جدا شوم ز برت  
 چشم دارم به چون تو چشمه‌ نور  
 همتم را گشاده بال کنی  
 شامگاهی به خانه رفت از دشت  
 چون گدائی نشسته بر سر گنج  
 تشنه‌تر ز آنکه بود اول حال  
 ز آب دیده شکوفه کرد گلش  
 از غریبان بسی کشیدی ناز  
 دل و جان هر دو باز داده‌ تو است  
 نعمت از خوانِ تو بسی خوردم  
 شکرِ تو بیش از آفرینِ من است  
 بویِ خوانِ تو آید از خونم  
 سر برِ خوان اگر بخواهی هست  
 نمکی بر جگر نشاید سود  
 ناید از من سپاس‌داری تو  
 دهد آنچه آورم حقِ تو بجای  
 خواهم از خدمتِ تو دستوری  
 دورم از کار و از کفایتِ خویش  
 سوی خانه کنم عزیمتِ راه  
 نبرد همتم ز خاکِ درت  
 که ز دوری دلم نلداری دور  
 و آنچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن به آخر برد  
 گریه گُردی از میان برخاست  
 گُرد گریان و گُردزاده بتر  
 از پس گریه سر فرو بردند  
 سر برآورد گُرد روشن‌رای  
 گفت با خیر کای جوان به هوش  
 رفته گیرت به شهر خود باری  
 نعمت و ناز و کامگاری هست  
 نیک‌مردان به بد‌عنان ندهند  
 جز یکی دخترِ عزیز مرا  
 دخترِ مهربان خدمت‌دوست  
 گرچه در نافه است مشکِ نهان  
 گر نهی دل به ما و دخترِ ما  
 بر چنین دختری به آزادی  
 و آنچه دارم ز گوسفند و شتر  
 من میان شما به نعمت و ناز

خیر کاین خوش‌دلی شنید ز گُرد  
 چون به این خرمی سخن گفتند  
 صبح هارون صفت چو بست کمر  
 از سر طالع همایون بخت  
 گُرد خوشدل ز خواب‌گه برخاست  
 به نکاحی که اصل پیوند است

در زد آتش به خیل‌خانه گُرد  
 های‌هائی فتاد در چپ و راست  
 مغزها خشک و دیده‌ها شد تر  
 گوئی آبی بُدند کافسردند  
 گُرد خالی ز پیشکاران جای  
 زیرک و خوب و مهربان و خموش  
 خورده از هم‌رهی دگر خاری  
 بر همه نیک و بد تو داری دست  
 دوستان را به دشمنان ندهند  
 نیست، و بسیار هست چیز مرا  
 زشت باشد که گویش نه نکوست  
 آشکار است بوی او به جهان  
 هستی از جان عزیزتر بر ما  
 اختیارت کنم به دامادی  
 دهمت تا ز مایه گردی پُر  
 می‌زیم تا رسد رحیل فراز

سجده‌ئی آنچنان که شاید بُرد  
 از سر ناز و دلخوشی خفتند  
 مرغ نالید چون جلاجل زر  
 رفت سلطان مشرقی بر تخت  
 گُرد کار نکاح کردن راست  
 تخم اولاد از او برومند است

دخترِ خویش را سپرد به خیر / تشنهٔ مُرده آبِ حیوان یافت  
 نورِ خورشید بر شکوفه بتافت / ساقیِ نوش‌لب به تشنهٔ خویش  
 شربتی داد از آبِ کوثر بیش / اولش گرچه آبِ خانی داد  
 آخرش آبِ زنگانی داد / شادمان زیستند هر دو به هم  
 ز آنچه باید نبود چیزی کم / عهدِ پیشینه یاد می‌کردند  
 و آنچه‌شان بود شاد می‌خوردند / کرد هر مایه‌ئی که با خود داشت  
 بر گرانمایگانِ خود بگذاشت / تا چنان شد که خان و مان و رمه  
 به سوی خیر بازگشت همه / چون از آن مرغزارِ آب و درخت  
 برگرفتند سوی صحرا رخت / خیر شد زی درختِ صندل بوی  
 که از او جانس گشت درمان‌جوی / نه زی یک شاخ کز ستونِ دو شاخ  
 چید بسیار برگهای فراخ / گرد از آن برگها دو انبان پر  
 تعبیه در میانِ بارِ شتر / آن یکی بُد علاجِ صرعِ تمام  
 و آن دگر خود دوی دیده به‌نام / با کس احوالِ برگِ بازنگفت  
 آن دوا را ز دیده داشت نهفت / تا به شهری شتافتند از راه  
 که در او صرعِ داشت دخترِ شاه / گرچه بسیار چاره می‌کردند  
 به نمی‌شد، دریغ می‌خوردند / هر پزشکی که بود دانش‌بهر  
 آمده بر امید شهر به شهر / تا برند از طریقِ چاره‌گری  
 آفتِ دیو را ز پیشِ پری / پادشه شرط کرده بود نخست  
 که هر آن کاو کند علاجِ درست / دختر او را ده‌م به آزادی  
 ارجمندش کنم به دامادی / و آن‌که بیند جمالِ این دختر  
 نکند چاره‌سازیِ درخور / بر وی از تیغِ ترک‌تاز کنم  
 سرش از تن به تیغِ باز کنم / بی‌دوائی که دید آن بیمار  
 کشت چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طیب این سخن گشت در ولایت فاش  
 سر خود را به باد برمی داد خیر کز مردم این سخن بشنید  
 کس فرستاد و پادشه را گفت بیرم رنج او به فضل خدای  
 لیک شرط آن بود به دستوری این دوا را که رای خواهم کرد  
 تا خدایم به وقت پیروزی کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید به شاه شاه پرشید و گفت کای سره مرد  
 چيست نام تو؟ گفت نامم خیر شاه نامش خجسته دید به فال  
 در چنین شغل نیک فرجامت و آنکه او را به محرمی بسپرد  
 پیکری دید خیر چون خورشید گاوچشمی چو شیر آشفته  
 اندکی برگ از آن خجسته درخت سود و زآن سوده شربت بر ساخت  
 داد تا شاهزاده شربت خورد رست از آن ولوله که سودا بود  
 خیر چون دید کآن شکفته بهار شد برون زآن سرای مینوفش

چه ز شهری چه مردمان غریب لیک هر یک به آرزوی معاش  
 در پی خون خویش می افتاد آن خلل را خلاص با خود دید  
 کز ره این خار من توانم زفت و آورم با تو شرط خویش به جای  
 کز طمع هست بنده را دوری از برای خدای خواهم کرد  
 کند اسباب این غرض روزی شاه دادش به دست بوسی راه  
 شاه پرسید و گفت کای سره مرد کاخترم داد از سعادت سیر  
 گفت کای خیرمند چاره سگال عاقبت خیر باد چون نامت  
 تا به خلوت سرای دختر برد سروی از باد صرع گشته چو بید  
 شب نیاسوده روز ناخفته داشت با خود گره بر او زده سخت  
 سرد و شیرین که تشنه را بناخت وز دماغش فرو نشست آن گرد  
 خوردن و خفتنش به یک جا بود خفت و ایمن شد از نهیب غبار  
 سر سوی خانه کرد با دل خوش

وآن پری رخ سه روز خفته بماند  
در سیّم روز چونکه سر برداشت  
شه که این مژده اش به گوش رسید  
دخترِ خویش را به هوش و به رای  
روی بر خاک زد به دختر گفت  
چونی از خستگی و رنجوری  
دخترِ شرمگین ز حشمت شاه  
شاه رفت از سرای پرده برون  
داد دختر به محرمی پیغام  
که شنیدم که در جریده عهد  
چون به هنگام تیغ تارکسای  
با سری کاو به تاج شد درخورد  
تا چو عهدش بود به تیغ درست  
صد سر از تیغ شاه یافت گزند  
آنکه زو شد مرا علاج پدید  
کار او را به ترک نتوان گفت  
به که ما دل ز عهد نگشاییم  
شاه را نیز رای آن برخاست  
خیر آزاده را به حضرت شاه  
گوهری یافته شمرندش  
شاه گفت: ای بزرگوار جهان  
خلعت خاص دادش از تن خویش  
به جز این چند زینت دگرش  
با پدر حال خود نگفته بماند  
خورد آن چیزها که درخور داشت  
پای بی کفش در سرای دوید  
دید بر تخت در میان سرای  
کای به جز عقل کس نیافته جفت  
کز برت باد فتنه را دوری  
بر خود آیین شکر داشت نگاه  
اندهش کم شد و نشاط فزون  
تا بگوید به شاه نیکونام  
پادشا را درست باشد عهد  
شرط خویش آورید شاه به جای  
عهد خود را درست باید کرد  
به گه تاج هم نباشد سُست  
گو یکی سر به تاج باش بلند  
وز وی این بند بسته یافت کلید  
کز جهانم جز او نباشد جفت  
وز چنین عهده ئی برون آییم  
که کند عهد خویشتن را راست  
باز جُستند و یافتند به راه  
در زمان نزد شاه بردندش  
رخ چه داری ز بخت خویش نهان  
از یکی مملکت به قیمت بیش  
کمر زر حمایل گهرش

کله بستند گرد شهر و سرای  
 دختر آمد ز طاق گوشه بام  
 چابک و سروقد و زیباروی  
 به رضای عروس و رای پدر  
 بر در گنج یافت سلطان دست  
 عیش از آن پس به کام دل می راند  
 شاه را محتشم وزیری بود  
 دختری داشت دلربای و شگرف  
 آفت آبله رسیده به ماه  
 خواست دستوری‌ئی در آن دستور  
 هم به شرطی که شاه کرد نخست  
 و آن دگر نیز گشت با او جفت  
 یافت خیر از نشاط آن سه عروس  
 گاه با دختر وزیر نشست  
 چشم روشن گهی به دختر شاه  
 شادمانه گهی به دختر گُرد  
 تا چنان شد که نیکخواهی بخت  
 مُلک آن شهر در شمار گرفت  
 از قضا سوی باغ شد روزی  
 شر که همراه بود در سفرش  
 با جهودی معاملات می ساخت  
 گفت این شخص را به وقت فراغ  
 او سوی باغ رفت و خوش بنشست  
 شهریان ساختند شهر آرای  
 دید داماد را چو ماه تمام  
 غایبه خط جوانِ مشکین موی  
 خیر داماد شد به کوری شر  
 مُهر آنچس درست بود شکست  
 نقش خوبی و خوشدلی می خواند  
 خلق را نیک دستگیری بود  
 چهره چون خون زاع بر سر برف  
 ز آبله دیده هاش گشته تباه  
 که دهد خیر چشم مه را نور  
 کرد مه را دوی خیر درست  
 گوهری بین که چند گوهر سفت  
 تاج کسری و تخت کیکاوس  
 بر همه کام خویش یافته دست  
 کاین چو خورشید بود و آن چون ماه  
 به سه نرد از جهان ندب می برد  
 برساندش به پادشاهی و تخت  
 پادشاهی بر او قرار گرفت  
 تا کند عیش با دل افروزی  
 گشت سر دلش قضای سرش  
 خیر دید آن جهود را بشناخت  
 از پس من بیاورید به باغ  
 گرد پیش ایستاده تیغ به دست

شر در آمد فراخ کرده جبین  
 گفت خیرش: بگو که نام تو چیست  
 گفت نامم مُبَشِّرِ سفری  
 خیر گفتا که نام خویش بگوی  
 گفت: بیرون از این ندارم نام  
 گفت خیر: ای حرامزاده خس  
 شرّ خلقی که با هزار عذاب  
 و آن بتّر شد که در چنان تابی  
 گوهرِ چشم و گوهرِ کمرش  
 منم آن تشنه گهر برده  
 تو مرا کشتی و خدای نکشت  
 دولتم چون خدا پناهی داد  
 وای بر جانِ تو که بدگهروی  
 فارغ از خیر بوسه داد زمین  
 ای که خواهد سرِ تو بر تو گریست  
 در همه کارنامه‌ها هنری  
 روی خود را به خونِ خویش بشوی  
 خواه تیغم نمای و خواهی جام  
 هست خونت حلال بر همه کس  
 چشم آن تشنه کندی از پی آب  
 بُردی آب و ندادی اش آبی  
 هردو بردی و سوختی جگرش  
 بخت من زنده بخت تو مُرده  
 مُقبِل آن کز خدای گیرد پشت  
 اینکام تاج و تخت شاهی داد  
 جان بَری کرده‌ای و جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت  
 گفت زنه‌ار اگر چه بد کردم  
 آن نگر کاسمان چابک‌سیر  
 گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست  
 با من آن کن تو در چنین خطری  
 خیر کآن نکته رفت بر یادش  
 خویشتن زود بر زمین انداخت  
 در بد من مبین که خود کردم  
 نام من شر نهاد و نام تو خیر  
 کآید از نام چون منی به درست  
 کآید از نام چون تو نام‌وری  
 کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی  
 گُرد خونخواره رفت بر اثرش  
 گفت اگر خیر هست خیراندیش  
 می‌شد و می‌پرید از شادی  
 تیغ زد و ز قفا برید سرش  
 تو شری، جز شرت نیاید پیش

در تنش جُست و یافت آن دو گهر  
 آمد آورد پیش خیر فراز  
 خیر بوسید و پیش او انداخت  
 دست بر چشم خود نهاد و بگفت  
 این دو گوهر به آن شد ارزانی  
 کز تو دارم من این دو گوهر جفت  
 کاین دو گوهر به اوست نورانی  
 تعبیه کرده در میان کمر  
 گفت: گوهر به گوهر آمد باز  
 گوهری را به گوهری بناخت

چونکه شد کارهای خیر به کام  
 دولت آنجا که راهبر گردد  
 چون سعادت به او سپرد سریر  
 عدل را استوارکاری داد  
 برگهائی کز آن درخت آورد  
 وقت وقت از برای دفع گزند  
 آمدی زیر آن درخت فرود  
 بر هوای درختِ صندل بوی  
 جز به صندل خری نکوشیدی  
 صندل سوده دردِ سر ببرد  
 راحت رنجهای سخت آورد  
 تاختی سوی آن درخت بلند  
 دادی آن بوم را سلام و درود  
 جامه را کرده بود صندل شوی  
 جامه جز صندلی نپوشیدی  
 تب ز دل تابش از جگر ببرد  
 راحتم را بر خود استواری داد

تُرک چینی چو این حکایت جُست  
 شاه جای از میان جان کردش  
 به زبان شکسته کرد درست  
 یعنی از چشم بد نهان کردش

## افسانه هفتم

### خواجه کنیزنواز

روز آدینه کاین مقرنس بید  
شاه با زیور سپید به ناز  
ژهره بر برج پنجم اقلیمش  
تا نزد بر خُتن طلایه زنگ  
چون شب از سرمه فلک پرورد  
شاه از آن جان نواز دل داده  
خواست تا از صدای گنبد خویش  
آرد آواز ارغنونش پیش

پس از آن کآفرینی آن دلبند  
وآن دعاها که دولت افزایش  
گفت: شه چون ز بهر طیت خواست  
مادرم گفت، و او زنی سره بود  
کآشنائی مرا ز همزادان  
خوانی آراسته نهاد به پیش  
بره و مرغ و زیربای عراق  
چند حلوا که آن نبودش نام  
میوه‌های لطیف طبع فریب  
بگذر از نار نُقل مستان بود  
چون به اندازه زآن خورش خوردیم  
درهم آمیختیم خداخند  
هرکسی سرگذشتی از خود گفت  
یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا به سیم‌بری  
 دلفریبی که چون سخن گفتی  
 برگشاد از عقیق چشمه نوش  
 گفت: شیرین سخن جوانی بود  
 عیسی‌ئی گاه دانش‌آموزی  
 آگه از علم و از کفایت نیز  
 داشت باغی به شکل باغ ارم  
 خاکش از بوی خوش عبیرسرت  
 همه دل بود چون میانه نار  
 تیزخاری که در گلستان بود  
 آب در زیر سروهای جوان  
 مرغ در مرغ برکشیده نوا  
 سروئن چون زمردین کاخی  
 زیر سروش که پای در گل بود  
 برکشیده ز خط پرگارش  
 از بناهای برکشیده به ماه  
 در تمنای آنچنان باغی  
 مرد هر هفته‌ئی ز راه فراغ  
 سرو پیراستی سمن کشتی  
 تازه کردی به دست نرگس جام  
 ساعتی گرد باغ برگشتی  
 رفت روزی به وقت پیشین گاه  
 باغ را بسته دید در چون سنگ  
 شهد در شیر و شیر در شکری  
 مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی  
 عاشقانه برآورد خروش  
 کز ظریفی شکرستانی بود  
 یوسفی وقت مجلس‌افروزی  
 پارسائیش بهتر از همه چیز  
 باغها گرد باغ او چو حرم  
 میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت  
 همه گل بود بی میانجی خار  
 از پی چشم‌زخم بستان بود  
 سبزه در گرد آبهای روان  
 ارغنون بسته در میان هوا  
 قمری‌ئی بر سریر هر شاخی  
 به نوا داده هر که را دل بود  
 چار مژه به چار دیوارش  
 چشم بد را نبود در وی راه  
 بر دل هر توانگری داغی  
 به تماشا شدی به دیدن باغ  
 مشک سودی و عنبر آغشتی  
 سبزه را دادی از بنفشه پیام  
 باز بگذاشتی و بگذشتی  
 تا در آن باغ روضه یابد راه  
 باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی  
 رقص بر هر درختی افتاده  
 خواجه کاواز عاشقانه شنید  
 نه شکیبی که برگراید سر  
 در بسی کوفت کس نداد جواب  
 گرد بر گرد باغ برگردید  
 بر در خویشتن چو بار نیافت  
 شد درون تا کند تماشائی  
 گوش بر نغمه ترانه نهد  
 شورش باغ بنگرد که ز کیست  
 ز آن گلی چند بوستان افروز  
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق  
 تا بر آن حورپیکران چو ماه  
 چون درون رفت خواجه از سوراخ  
 زخم برداشتند و خستندش  
 خواجه در داده تن به آن خواری  
 بعد از آزدنش به چنگ و به مُشت  
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود  
 چون به باغ کسان در آید دزد  
 ما که لختی به چوب خستیمت  
 تا تو ای نقبزن در این پرگار  
 بر من این دود از چراغ من است  
 چون در آیم چو روبه از سوراخ  
 با دری چون دهان شیر فراخ

هرکه در ملک خود چنین آید / چون کنیزان نشان او دیدند  
 ملک از او زود بر زمین آید / یافتندش در آن گواهی راست  
 وز نشانهای باغ پرسیدند / صاحب باغ چون شناخته شد  
 مهر بنشست و داوری برخاست / آشتی کردندش روا دیدند  
 هر دو را دل به مهر آخته شد / شاد گشتند از آشنائی او  
 زآنکه با طبعش آشنا دیدند / سعی کردند در رهائی او  
 بوسه بر دست و پای او دادند / دست و پایش ز بند بگشادند  
 هر دو یکدل شدند در کارش / عذرها خواستند بسیارش  
 رخنه باغ استوار شود / پس به عذری که خصم یار شود  
 وز شبیخون رهنمان رستند / خار بردند و رخنه را بستند  
 باز گفتند قصه های دراز / بنشستند پیش خواجه به ناز  
 که از او خواجه باد برخوردار / که در این باغ چون شکفته بهار  
 ماهروییان و مهربانیان را / میهمانی است دلستانان را  
 دیده را از جمال او بهر است / هر زن خوبرو که در شهر است  
 شمع بی دود و نقش بی داغند / همه جمع آمده در این باغ اند  
 خاک در آبخورد خود کردیم / عذر آنرا که با تو بد کردیم  
 تا برآری ز هرکه خواهی کام / خیز و با ما یکی زمان بخرام  
 شادمان بین در آن گل افشانی / روی درکش به گنج پنهانی  
 مهر بروی نهی و بیسندی / هر بتی را که دل در او بندی  
 تا نهد سر بر آستانه تو / آوریمش به کنج خانه تو  
 شهوت خفته در خروش آمد / خواجه را کآن سخن به گوش آمد  
 طبع با شهوت آشنائی داشت / گرچه در طبع پارسائی داشت

مردی اش مَر دمیش را بفریفت  
 با سمن سینگان سیم اندام  
 تا به جایی رسیدشان ناورد  
 پیش آن شاهدان قصر بهشت  
 خواجه بر غرفه رفت و بست درش  
 بود در نافِ غرفه سوراخی  
 چشم خواجه ز چشمه سوراخ  
 کرده بر هر طرف گل افشانی  
 روشنانی چراغ دیده همه  
 هر عروس از ره دل‌انگیزی  
 اژدهائی نشسته بر گنجش  
 نارِ پستان بدید و سیب زنج  
 بود در روضه گاه آن بستان  
 حوضه‌ئی ساخته ز سنگ رخام  
 می شد آبی چو آب دیده در او  
 گِرد آن آبدان رو شسته  
 آمدند آن بتان خرگاهی  
 گرمی آفتاب تافته شان  
 سوی حوض آمدند نازگنان  
 صدره کنند و بی نقاب شدند  
 می زدند آب را به سیم مراد  
 ماه و ماهی روانه هر دو در آب  
 ماه در آب چون درم ریزد  
 ماه ایشان در آن درم ریزی

مرد بود از دم زنان نشکیفت  
 پای برداشت بر امید تمام  
 که به آنجای دل قرار آورد  
 غرفه‌ئی بود برکشیده ز خشت  
 بازگشتند رهبران ز برش  
 روشنی تافته در او شاخی  
 چشمه تنگ دید و آب فراخ  
 سیم ساقی و نارپستانی  
 خوشتر از میوه رسیده همه  
 کرده بر سور خود شکر ریزی  
 به ترنجی رسیده نارنجش  
 نام آن سیب بر نبشته به یخ  
 چمنی بر کنار سروسنجان  
 حوض کوثر به او نوشته غلام  
 ماهیانی ستم ندیده در او  
 سوسن و نرگس و سمن رسته  
 حوض دیدند و ماه با ماهی  
 و آب چون آفتاب یافته شان  
 گره از بند فوطه بازکنان  
 وز لطافت چو دُر در آب شدند  
 می نهفتند سیم را به سواد  
 ماه تا ماهی اوفتاده به تاب  
 هر کجا ماهی‌ئی است برخیزد  
 خواجه را کرد ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بند می‌کردند  
ساعتی بر به‌بر دُر افشردند  
این شد آن را به مار می‌ترساند  
بیستون همه ستون انگیز  
جوی شیری که قصر شیرین داشت  
سر به آن حوضهای شیرین داشت

خواجه کآن دید جای صبر نبود  
بود چون تشنه‌ئی که باشد مست  
یا چو صرعی که ماه نو بیند  
سوی هر سر و قامتی می‌دید  
رگ به رگ خونش از گرفتن جوش  
ایستاده چو دزد پنهانی  
خواست تا در میان جهد گستاخ  
لیک مارش نکرد گستاخی  
شُسته رویان چو روی گل شُستند  
آسمان‌گون پرند پوشیدند  
در میان بود لعبتی چنگی  
آفتابی هلالِ غیب او  
غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر  
اوقتاده ز سرو پر بارش  
به فریبی هزار دل برده  
چون به دستان زدن گشادی دست  
خواجه بر فتنه‌ئی چنان از دور  
زاهد از راه رفت پنهانی

بر سمن ریشخند می‌کردند  
نار و نارنج را گرو کردند  
مار می‌گفت و زلف می‌افشاند  
کشته فرهاد را به تیشه تیز  
سرمه‌های شیرین داشت  
یاری و یارگی نداشت، چه سود  
آب بیند بر او نیابد دست  
بر جهد گاه و گاه بنشیند  
قامتی نی‌قیامتی می‌دید  
از هر اندام برکشید خروش  
و آنچه دانی چنانکه می‌دانی  
مرغش از رخنه مارش از سوراخ  
از چه؟ از راه تنگ سوراخی  
چون سمن بر پرند گل رستند  
بر مه آسمان خروشیدند  
پیش رومی رخس همه زنگی  
رطبی ناگزیده کس لب او  
خندش از خنده شکر افشان‌تر  
نار در آب و آب در نارش  
هر که دیده برابرش مُرده  
عشق هشیار و عقل گشتی مست  
فتنه‌تر ز آنکه هندوان بر نور  
کافری بین، زهی مسلمانی

بعدِ یک ساعت آن دو آهوچشم  
 و آهو انگیز آن ختن بودند  
 آمدند از ره شکر باری  
 خواجه را در حجابگه دیدند  
 کز همه لعبان حور نژاد  
 خواجه نقشی که در پسند آورد  
 این نگفته هنوز برجستند  
 آن پریزاده را به تنبل و رنگ  
 به طریقی که کس گمان نبرد  
 طرفه را چون به غرفه پیوستند  
 خواجه ز آن بی خبر که او اهل است  
 و آبت چنگ زن که تاخته بود  
 گفته بودندش آن دو مایه ناز  
 و آن پری پیکر پیسنده  
 چون در او دید از آن بهی تر بود  
 خواجه کز مهر ناشکیب آمد  
 گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت  
 گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور  
 گفت پردت چه پرده؟ گفتا ساز  
 گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت  
 گفت آئی به دست؟ گفتا زود  
 خواجه را جوش از استخوان برخاست  
 زلف دلبر گرفت چون چنگش  
 بوسه و گاز بر شکر می زد  
 کآتش برق بودشان در پشم  
 آهوان را به یوز بنمودند  
 کرده زیر قصب گله داری  
 حاجبانسه ز کار پرسیدند  
 میل تو بر کدام حور افتاد  
 در میان دو نقشبند آورد  
 گفتی آهونه شیر سرمستند  
 آوردند با نوازش چنگ  
 و بر برد ز آن دو شحنه جان نبرد  
 غرفه را طرفه بین که در بستند  
 یار او اهل و کار او سهل است  
 کار او را چو چنگ ساخته بود  
 قصه خواجه کنیز نواز  
 دل در او بسته بود نادیده  
 آهنش سیم و سیم او زر بود  
 با سهی سرو در عتیب آمد  
 گفت جایت کجاست؟ گفتا تخت  
 گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور  
 گفت شیوه ات چه شیوه؟ گفتا ناز  
 گفت هان وقت هست؟ گفتا هست  
 گفت باد این مراد. گفتا بود  
 شرم و رعنائی از میان برخاست  
 دربر آورد چون دل تنگش  
 از یکی تاده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی      داد گرمی نشاط را تیزی  
 خاست تا نوش چشمه را خارَد      مُهر از آب حیات بر دارد  
 چون در آمد سیاه شیر به گور      زیر چنگ خودش کشید به زور  
 جایگه سُست بود سختی یافت      خِشت بر خِشت رخنه‌ها بشکافت  
 غرفه دیرینه بُد فرود آمد      کار نیکان به بُد نینجامد  
 این ز موئی و آن به موئی رَسَت      این از این سو شد آن از آن سو جَسَت  
 تا نیندشان بر آن سرِ راه      دور گشتند از آن فراخی گاه  
 خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد      رفت در گوشه ئی و غم می خورد  
 شد کنیزک نشست با یاران      بر دو ابرو گره چو غمخواران  
 رنجهای گذشته پیش نهاد      چنگ را بر کنارِ خویش نهاد  
 ناله چنگ را چو پیدا کرد      عاشقان را ز ناله شنید کرد  
 گفت: از چنگِ من به ناله رود      باد بر خستگانِ عشق درود  
 عاشق آن شد که خستگی دارد      به درستی شکستگی دارد  
 عشق پوشیده چند دارم، چند      عاشقم عاشقم به بانگ بلند  
 مستی و عاشقیم بُرد ز دست      صبر ناید ز هیچ عاشقِ مست  
 گرچه بر جانِ عاشقان خواری است      توبه در عاشقی گنه‌کاری است  
 عشق با توبه آشنا نَبود      توبه در عاشقی روا نَبود  
 عاشق آن به که جان کُند تسلیم      عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم  
 ترک چنگی چو درز لعل افشاند      حسب حالی به این صفت برخواند  
 آن دو گوهر که رشته‌کش بودند      در نشاط و سماع خوش بودند  
 در دل افتادشان که درد و چراغ      تندبادی رسیده است به باغ  
 یوسفِ یاوه گشته را جُستند      چون زلیخا ز دامنش رُستند  
 باز جُستندش از حقیقتِ کار      داد شرحی که گریه آرَد بار

هر دو تشویرِ کار او خوردند  
 کامشب این جایگه وطن سازیم  
 نگذاریم بر بهانه خویشت  
 مگر آن ماه را که دلبرِ تو است  
 روزِ روشن سپیدکار بود  
 چون سخن گفته شد روانه شدند  
 شب چو زیرِ سمورِ انقاسی  
 تیغِ یک میخِ آفتاب گذشت  
 آمدند آن بتان وفا کردند  
 سروِ تشنه به جوی آب رسید  
 جای خالی و آنچنان یاری  
 خواجه را در عروقِ هفت اندام  
 و آنچه گفتن نشایدش با کس  
 خواست تا در به لعل سفته شود  
 گربه و حشی از سر شاخی  
 جست بر مرغ و بر زمین افتاد  
 هر دو جستند دل‌میده ز جای  
 دور گشتند نارسیده به کام  
 نوش لب رفت پیشِ نوش لبان  
 چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت  
 سروین برکشید قد بلند  
 بلبل آمد نشست بر سر شاخ  
 باغبان باغ را مَطْرّاً کرد  
 باز تدبیرِ کار او کردند  
 از تو با کارِ کس نپردازیم  
 که کس امشب رود به خانه خویشت  
 امشب اندر کنارگیری چُست  
 شبِ تاریک پرده‌دار بود  
 با بتان بر سرِ فسانه شدند  
 کرد پنهان دواجِ برطاسی  
 جوشنِ شب هزارمیخی گشت  
 و آن صنم را به او رها کردند  
 آفتابی به ماهتاب رسید  
 که کند صبر در چنان کاری؟  
 خون به جوش آمده به جُستنِ کام  
 با تو گفتم، نعوذِ بالله و بس  
 طوق با طاق هر دو جفته شود  
 دید مرغی به کنجِ سوراخی  
 صدمه‌ئی بر دو نازنین افتاد  
 تاب در دل فتاده تک در پای  
 تابه پخته بین که چون شد خام  
 چنگ را برگرفت نیم‌شبان  
 کارغوان آمد و بهار شکفت  
 خنده گل گشاد حُفَّه قند  
 روز بازارِ عیش گشت فراخ  
 شاهی آمد در او تماشا کرد

جام می‌دید و بر گرفت به دست  
ای به تاراج بُرده هر چه مرا است  
گرچه با تو ز کارِ خود خَجَلِ ام  
رازدارانِ پُـرـدۀ سـازش  
باز رفتند و غصّه می‌خوردند  
خواجه چون بندگانِ روغن‌دزد  
در خزیده به جویباری تنگ  
خیره گشته ز خام‌تدبیری  
باز جُستند از آنچه داشت نهفت  
فرض گشت آن نهفته‌کاران را  
بازگشتند و راه بگشادند  
آمد آن دستگیرِ دستان‌ساز  
خواجه دستش گرفت و رفت از پیش  
تاک بر تاکِ شاخهای درخت  
زیرِ آن تختِ پادشاهی تاخت  
دل‌ستان را به مهر پیش کشید  
زاد سروری به آن خرامانی  
در کنارش کشید و شادی کرد  
خواجه را مه درآمده به کنار  
مُهرهٔ خواجه‌خانه گیر شده  
چون بر آن شد که قلعه بستاند  
موشِ دشتی مگر ز تاکِ بلند  
کرد چون مرغ بر رسن پرواز  
از کدوها رسن بُرید به گاز

بر زمین آمد آنچنان حَبلی  
 بانگِ آن طبل رفت میل به میل  
 باز بانگِ اندر اوفتاد به هوز  
 خواجه پنداشت کآمده است به جنگ  
 کفش بگذاشت و راهِ پیش گرفت  
 و آن صنم رفت با هزار هراس  
 چون زمانی بر آن نمود درنگ  
 گفت: گفتند عاشقان، باری  
 خواست کز راه آرزومندی  
 در کنارش کشد چنانکه هوا است  
 از ره سینه و زَنخِ دانش  
 دست بر گنجِ دُر دراز کند  
 به طبرزد شکر برآمیزد  
 ناگه آورد فتنه غوغایی  
 ماند پروانه را در انده نور  
 ای همه ضرب تو به کج بازی  
 تو مرا پرده کج دهی، و روا است  
 چون غزل گفته شد، چو دمسازان  
 سوی خواجه شدند پوزش ساز  
 شرم زد گشته دلرمیده شده  
 به نوازش گری و دلداری  
 حال پرسیده شد، حکایت کرد  
 چاره سازان به چاره های خودش  
 هر کدوئی به شکل چون طبلی  
 طبل و آنگه چه طبل! طبلِ رحیل  
 آهو آزاد شد ز پنجه یوز  
 شحنه با کوس و محتسب با سنگ  
 باز دنبال کارِ خویش گرفت  
 پیش آن همدمان پرده شناس  
 پرده درگشت و ساخت پرده چنگ  
 رفت یاری به دیدن یاری  
 یابد از وصل او برومندی  
 سرخ گل در کنار سرو روا است  
 سیب و ناری خورد ز بُستانش  
 تا در گنج خانه باز کند  
 به طبرخون ز لاله خون ریزد  
 تا غلط شد چنان تمنایی  
 تشنهئی گشت از آب حیوان دور  
 ضربهئی زن به راست اندازی  
 نگذرم با تو من ز پرده راست  
 زو خبر یافتند همرازان  
 یافتندش کشیده پای دراز  
 بر سر خاک آرمیده شده  
 برکشیدندش از چنان خواری  
 آنچه در دوزخ آورد دم سرد  
 دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند  
 که در این کار کاردان تر باش  
 وقت کار آشیانه جایی ساز  
 ما خود از دور پی نگهداریم  
 آمدند آنگهی پذیره کار  
 تا دگر باره ترکتازی کرد  
 آمد، از خواجه بار غم برداشت  
 سر زلفش گرفت چون مستان  
 بود در گنج باغ جایی دور  
 بر کشیده غلم به دیواری  
 خواجه به زان نیافت بارگهی  
 یاسمن را ز هم درید به ساز  
 بند صدرش گشاد و شرم نهفت  
 خرمن گل در آورید به بر  
 میل در سرمه دان نرفته هنوز  
 روبهی چند بود در بُن غار  
 گرگی آورده راه بر سرشان  
 روبهان از حرام خواری گرگ  
 به هزیمت شدند، و گرگ از پس  
 بر دویدند بر دو چاره سگال  
 خواجه را بارگه فتاد از پای  
 خود ندانست کآن چه واقعه بود  
 دل پر اندیشه و جگر پر خون  
 بی دلی را به وعده دل دادند  
 مهربانی، و مهربان تر باش  
 کافت آنجا نیارود پرواز  
 پاسدارانسه پاس ره داریم  
 پیش آن سروقده گل رخسار  
 خواجه را یافت دلنوازی کرد  
 خواجه کآن دید خواجهگی بگذاشت  
 جست بیغولهئی در آن بُستان  
 یاسمن خرمنی چو گنبد نور  
 بر سرش بیشه در بُنش غاری  
 ساخت اندر میانه کارگهی  
 نازنین را در او کشید به ناز  
 بند صدری دگر که نتوان گفت  
 مغز بادام در میان شکر  
 بازیئی باز کرد گنبد کوز  
 به هم افتاده از برای شکار  
 تا کند دور سر ز پیکرشان  
 کافتی بود سهمناک و بزرگ  
 راهشان بر بساط خواجه و بس  
 روبهان پیش و گرگ در دنبال  
 دید لشگرگهی و جست از جای  
 سو به سو می دوید خاک آلود  
 تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو سرورش برابر افتادند  
 دامنِ دلبرش گرفته به چنگ  
 بانگ بر وی زدند کاین چه فن است؟  
 چند برهم زنی جوانی را  
 با غریبی ز روی دمسازی  
 چند بار امشیش رها کردی  
 او به سوگند عذرها می خواست  
 تا ز بُنگه رسید خواجه فراز  
 در خجالت ز سرزنش کردن  
 گفت: زنهار دست از او دارید  
 گوهر او ز هر گنه پاک است  
 چابکان جهان و چالاکان  
 کار ما را عنایت ازلی  
 و آن خللها که کرد ما را خُرد  
 بخت ما را چو پارسائی داد  
 آنکه دیوش به کام خود نکند  
 بر حرام آنکه دل نهاده بوَد  
 با عروسی به این پری چهری  
 خاصه آن کاو جوانی ئی دارد  
 لیک چون عصمتی بوَد در راه  
 کس از آن میوه دار برنخورَد  
 چشم صدگونه دام و دد بر ما  
 آنچه شد، شد، حدیث آن نکنم  
 توبه کردم به آشکار و نهان

کآن همه نار و نرگش دادند  
 چون دُری در میانهُ دو نهنگ  
 در خصال تو این چه اهرمن است؟  
 گُشتی از کینه مهربانی را  
 نکند هیچکس چنین بازی  
 چند نیرنگ و کیمیا کردی  
 نشنیدند از او حکایتِ راست  
 شمع را دید در میانِ دو گاز  
 زخمِ این و قفای آن خوردن  
 یبار آزرده را میازارید  
 هر گناهی که هست از این خاک است  
 همه هستند بنده پاکان  
 از خطا داده بود بی خللی  
 آفتی را به آفتی می بُرد  
 از چنان کارِ بد رهائی داد  
 نیک شد، هیچ نیکِ بد نکند  
 دُور اینجا حرام زاده بوَد  
 نکند هیچ مردِ بدمهری  
 مردی و مهربانی ئی دارد  
 نتوان رفت باز پیش گناه  
 که یکی چشمِ بد در او نگرد  
 حال از اینجا شده است بد بر ما  
 و آنچه دارم به او زیان نکنم  
 در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تأخیر  
 و این شکاری بود شکارپذیر  
 به حلالش عروسِ خویش کنم  
 خدمتش ز آنچه بود بیش کنم  
 کاربینان که کار او دیدند  
 از خدا ترس‌اش بترسیدند  
 سر نهادند پیش او بر خاک  
 کافرین بر چنان عقیدت پاک  
 که در او تخمِ نیکوئی کارند  
 وز سرشتِ بدش نگه دارند  
 ای بسا رنجه‌ها که رنج نمود  
 رنج پنداشتند و راحت بود  
 ای بسا دردها که بر مرد است  
 همه جانداروئی در آن درد است  
 چون برآمد ز کوه چشمه نور  
 کرد از آفاق چشم بد را دور  
 صبح چون عنکبوتِ اصطراب  
 بر عمودِ زمین تنید لعاب  
 بادی آمد به کف گرفته چراغ  
 باغبان را به شهر بُرد ز باغ  
 خواجه برزَد عَلم به سلطانی  
 رست از آن بند و بنده فرمانی  
 ز آتش عشق‌بازی شب دوش  
 آمده خاطرش چو دیگ به جوش  
 چون به شهر آمد از وفاداری  
 کرد مقصود را طلبکاری  
 ماهِ دوشینه را رساند به مه‌د  
 بست کابین چنانکه باشد عهد  
 دُرِ ناسفته را به مرجان سُوَفت  
 مرغِ بیدار گشت و ماهی خفت  
 گر بینی ز مرغ تا ماهی  
 همه را باشد این هواخواهی  
 دولتی بین که یافت آب زلال  
 و آنگهی خورد از او که بود حلال  
 چشمه‌ئی یافت پاک چون خورشید  
 چون سمن صافی و چو سیم سپید  
 در سپیدی است روشنائی روز  
 همه رنگی تکلف اندود است  
 هرچ از آلودگی شود نومید  
 پاکیش را لقب کنند سپید  
 وز سپیدی است مه جهان افروز  
 جز سپیدی که او نیالوده است  
 پاكيش را لقب کنند سپید

در پرستش به وقتِ کوشیدن    سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت    شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی به ناز و نشاط    سوی هر گنبدی کشید بساط

بر وی این آسمانِ گنبدساز    کرده درهای هفت گنبد باز

پایان